



متن کامل برنامه شماره ۸۴ عنکبوت حضور

شارژده

آبانه

۱۳۹۶

مولوی دیوان شمس
غزل شماره ۱۳۹۸



باجرای

پرویز

شهبازی

جمع تو دیدم، پس از لیلن هیچ پریشان شوم راه تو دیدم، پس از لیلن عمره ارشان شوم
ای که تو شاه چمنی، سیرکن صد چومنی چشم و دلم سیرکنی، نخره لیلن خوان شوم
کعبه چو آمد سوی من، جانب کعبه زوم ماه من آمد به زمین، قاصد کیوان شوم
فریه و پر باد توام، مست و خوش و شاد توام بنده و آزاد توام، بنده شیطان شوم
شاه زمینی و زمان، همچو خرد فاش و نمان پیش تو ای جان و جهان، جمله چرا جان شوم

گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸

جمع تو دیدم، پس از این هیچ پریشان نشوم

راه تو دیدم، پس از این همراه ایشان نشوم

ای که تو شاه چمنی، سیرکن صد چو منی

چشم و دلم سیر کنی، سُخره این خوان نشوم

کعبه چو آمد سوی من، جانب کعبه نروم

ماه من آمد به زمین، قاصد کیوان نشوم

فربه و پر باد توام، مست و خوش و شاد توام

بنده و آزاد توام، بنده شیطان نشوم

شاه زمینی و زمان، همچو خرد فاش و نهان

پیش تو ای جان و جهان، جمله چرا جان نشوم؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۹۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸

جمع تو دیدم، پس از این هیچ پریشان نشوم

راه تو دیدم، پس از این همراه ایشان نشوم

جمع تو دیدم یعنی در خودم یکتایی را تجربه کردم، به بینهایت تو در این لحظه زنده شدم، بطوری که یک تکه و یکتا به تو زنده شدم. جمع یعنی جمعیت، یک واحد بودن عکس پریشانی یا تفرقه است. تفرقه موقعی است که ما در حالی که امتداد خدا هستیم، هوشیاری هستیم، سرمایه گذاری بشویم در جاهای مختلف، در چیزهای مختلف این جهان، و هوشیاری که بی فرم است وقتی وارد این جهان می شود خودش را برحسب چیزها تعریف یا معین می کند. وقتی هوشیاری می خواهد خودش را دوباره معین کند، برحسب چیزها، تعریف یا معین می کند. وقتی برحسب چیزها ما خودمان را تعریف می کنیم، چیزها خوب و بدند، پس ما خوب و بد خواهیم داشت. بنابراین ما به خوبها می چسبیم و با بدها دشمن می شویم. و همه ما می دانیم که به اصطلاح هوشیاری جسمی پیدا می کنیم و صاحب قضاوت می شویم.

قضاوت کردن یعنی برحسب چیزهایی که یاد گرفتیم، من ذهنی یا آن من جدید که اسمش همین من ذهنی هست، می تواند قضاوت کند و تشخیص بدهد چه چیزی بد است و چه چیزی خوب است و معنای زندگی را وصل کند به چیزهای خوب، بنابراین در آن خوبها سرمایه گذاری بشود و تقسیم بشود، پراکنده بشود.

در داستان فیل می خوانیم که: فیل، خدا در خانه تاریک ذهن است و اشخاص می روند توی ذهن بجایهای مختلف فیل دست می زنند و برداشت ذهنی می کنند. یعنی دست می زنند به خرطومش می گویند: فیل شبیه ناودان است، به پایش دست می زنند می گویند ستون است، پشتش دست می زنند می گویند تخت است. فرض کنید شما به هزاران جای فیل که خداست کل است، کل زنده هست و شما هم کل زنده هستید دست زده باشید و از هر تماسی یک چیزی برداشت کرده باشید.

مطلب مهم اینجا این است که: اگر برداشتهای ذهنیتان را پهلوی هم قرار بدهید و فیل بسازید، این فیل آن فیل نیست. برای اینکه آن فیل زنده هست یکتاست. ولی شما مثلاً فرض کن که مفهوم تخت و ستون و ناودان و بقیه قسمتهای فیل را که برداشت ذهنی است و مربوط به این جهان است، و جسم است، شباهت جسمی است، پهلوی



هم می خواهید بگذارید فیل درست کنید. این فیل نخواهد شد. و ما هم در شناخت خودمان و هم در شناخت خدا این کار را انجام می دهیم، و این کار غلط است، این کار اسمش تفرقه و پریشانی است. اما وقتی ما بصورت امتداد خدا یا هوشیاری خودمان را بر حسب چیزی تعریف می کنیم یعنی معین می کنیم، آن چیز که اصطلاحاً می گوئیم با آن هم هویت می شویم مرکز ما می شود.

مرکز ما قبل از ورود به این جهان حتی در ابتدای زندگیمان خداست. خود هوشیاری است، خود هوشیاری هوشیار است، ولی هوشیاری یا امتداد خدا به محض اینکه می خواهد خودش را دوباره تعریف کند بر حسب یک چیزی یا می چسبد به آن، آن می شود مرکزش و دید آن چیز را پیدا می کند و بعد از آن بر حسب آن چیز جهان را می بیند. که آن چیزها همان برداشتها از فیل است. و یواش یواش که ما به چیزهای مختلف می چسبیم یا بر حسب آنها خودمان را معین می کنیم نه تنها در آنها تقسیم می شویم بلکه آنها مرکز ما هم می شوند، ما دید اجسام را پیدا می کنیم. دید اجسام را پیدا کردن همان دید هوشیاری جسمی است، که یک چنین حس وجودی همین من ذهنی هست. که همیشه در گذشته و آینده است، برای این که در زمان است.

من ذهنی زمان ذهنی دارد، زمان روانشناختی دارد، اما زندگی طرحش این است که اول ما را می آورد به این جهان بر حسب جسمها ما خودمان را تعریف می کنیم، می افتیم به تفرقه، و به هر چیزی که می چسبیم آن ما را پریشان می کند. برای اینکه عقل آن را پیدا می کنیم. وقتی عقل آن را پیدا می کنیم عقل زندگی کل را که از اول داشتیم از دست می دهیم. یا آن به خواب می رود، یعنی شعور زندگی به خواب می رود، شعور جسم می شود مرکز ما، این کار می تواند موقت باشد.

تفرقه یا دویی یا پراکنده شدن در چیزها، سرمایه گذاری شدن در چیزها همیشه در زمان گذشته و آینده بودن و این لحظه را پوشاندن، این لحظه در حالی که زندگی است و بی خبر بودن از زندگی و در مقابل زندگی مقاومت کردن و بر حسب برداشتهای ذهنی و عقل من ذهنی قضاوت کردن و انتخابهای بیرونی را کردن، و حالمان را دست این دید سپردن می تواند موقت باشد. باید باشد تا هشت نه سالگی باشد. که هشت و نه سالگی آدم بازگوش است هنوز شوخی می کند، هنوز انرژی زنده زندگی در او هست، بعداً به یک چهارم اول بیت اول برگردد. جمع تو دیدم. پس طرح زندگی این است که با هر هم هویت شدگی یک دردی همراه است، آن درد می آید بالا، مثلاً دردهای پریشانی یا تفرقه را شما می شناسید، چون به محض این که ما حس جسم بودن می کنیم، کاهش پیدا می کنیم از بینهایت خدا به جسم. و ما قطع می شویم از زندگی مجبور می شویم برای ارزیابی خودمان، خودمان را با دیگران



مقایسه کنیم، یا خوب در می آییم یا بد، یا خوبتر یا بدتر. وقتی بهتر می شویم پز می دهیم این یک چیزی بی خودی است، و وقتی بدتر می شویم حسادت می کنیم، قضاوت می کنیم یک اسمی رویش می گذاریم، این اسمش حسادت است.

بعد آنموقع این چیزهایی که خودمان را بر حسب آنها تعریف یا معین کردیم چون اینها از بین رفتنی هستند ترس به ما چیره می شود. از طرف دیگر چون اینها مرکز ما هستند، ما تصور می کنیم که باید اینها را زیاد کنیم، چون هرچی اینها زیاد می شوند، فکر می کنیم ما زندگی بیشتری خواهیم داشت و این هم توهم است، توهم من ذهنی است. که شعار من ذهنی یا هوشیاری جسمی هر چه بیشتر بهتر است، و دید ما همین است، دید من ذهنی، این دید غلط است، اصلاً غلط اندر غلط است. بنابراین دردهایی پیش می آید، مثلاً ما آنچیزی را که می خواهیم زیاد کنیم زیاد نمی شود خشمگین می شویم. وقتی آن چیزی را که ما می خواهیم به ما نمی دهند، خشمگین می شویم.

عیبهای این من ذهنی که همان تفرقه است و جمعیت نیست، عکس جمعیت است در دیگران دیده می شود، مثلاً ما می گوئیم که دیگران آن چیزی که ما می خواهیم، به ما نمی دهند، به ما عشق نمی دهند! احترام نمی گذارند از ما قدردانی نمی کنند، قدر ما را نمی دانند، توجه نمی دهند، تایید نمی دهند، پول نمی دهند هزارتا چیز هم نمی دهند. غافل از این که ما در یک محدودیت و تنگ نظری هستیم، در این تفرقه ما آنها را به آنها نمی دهیم. هر چیزی که دیگران به ما بر می گردانند در واقع انعکاس من ذهنی خود ما است، و در آنها خیلی موقع ها نیست فقط در ما هست. یعنی آن ظلم هایی که دیگران به ما می کنند در واقع ما به آنها می کنیم، منتها نمی فهمیم.

ولی طرح زندگی این است که: یواش یواش با ایجاد درد ما را آگاه کند به یک همچون وضعیتی که بوسیله هم هویت شدگی و فکر ایجاد شده و هوشیاری در ابتدا این کار را کرده، بنابراین ما بشناسیم وضعیت فعلی مان را و یواش یواش اجازه بدهیم از طریق تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه، زندگی ما را جمع کند دوباره، در آنجایی که سرمایه گذاری شدیم و چسبیدیم به آنها دستمان را باز کنیم و آنها را رها کنیم و هوشیاری جمع بشود، وقتی جمع می شود هوشیاری، تا آنجا پیش می رویم که ما به دو تا خاصیت خدا زنده می شویم و آن بینهایت و ابدیت است. بینهایت یعنی این سینه باز می شود، هوشیاری هوشیارانه در حالی که تسلیم می شود بدون قید و شرط اتفاق این لحظه را می پذیرد، یواش یواش جمع می شود از این تفرقه، بنابراین مجموع می شود، یک تیکه می شود، همان واحد می شود یک تیکه می شود که خدا هست. و به این ترتیب جمعیت و وحدت را دوباره هوشیارانه



می شناسد. شما یاد گرفتید اجازه بدهید این کار صورت بگیرد، اگر بوسیله من ذهنی این کار را انجام بدهید این کار انجام نمی شود. این کار را زندگی خودش انجام می دهد. شما در حالی که موازی با او هستید جلو می روید، بارها خواندیم این را، این بیت را گفتیم که:

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

پس شما می بینید که ما یک قسمت نرم داریم، بی فرم داریم و یک قسمت هم هویت شدگی داریم، وقتی با او موازی می شویم در این لحظه هم روی هم هویت شدگی ها کار می کند او، هم روی قسمت نرم ما و یواش یواش ما را آزاد می کند. و حالا در این یکتایی در این بینهایت که مال خداست، ما به آن زنده شدیم الان، خیلی چیزها وجود دارد مثلاً جوشش عشق، جوشش شادی بی سبب، آرامش نامحدود، که آرامش خدایی است، که در آن تفرقه نیست. چون در تفرقه همه اش این است که، این که من گرفته ام چه می شود؟ از دستم می رود یکدفعه! ترس آن، نا آرامی آن، اضطراب آینده، خبطهای گذشته نمی گذارد. آن دید غلط است. ما نمی توانیم جهان را برحسب چیزها ببینیم و شاد باشیم. پس وقتی جمع او را می بینیم پس از آن دیگر به تفرقه نمی رویم.

چرا که آرامش و شادی بی سبب را در خودمان تجربه می کنیم. بعد آنموقع متوجه می شویم که این یکتایی که ما بهش زنده شدیم، دوباره هوشیارانه در حالی که هر لحظه بدون مقاومت پیش می رویم، زندگی را بطور خوش شگون، پر برکت جلو ما باز می کند، اتفاقات نیک می افتد، روابط ما زیبا می شود با جهان بیرون، دید ما عوض می شود. قبلاً دید جسمی بود. دید جسمی به من می گفت که: این چیزهایی که من بهش چسبیدم زیاد می شود یا نمی شود؟ نکند کم بشود؟ نگران بودم، می ترسیدم، اضطراب داشتیم، خشمگین بودم، توقع داشتیم.

در حالت تفرقه ما توقع داریم، از آدمها و از زمانها و از مکانها. در حالت تفرقه ما دچار خرافه هستیم! از بعضی مکانها نجات می خواهیم. از بعضی آدمها کمک می خواهیم. می گوییم شما ما را نجات بده، از بعضی زمانها هم همینطور! در طول سال یک زمانهایی را انتخاب می کنیم، می گوییم در این زمان دعا کنیم مستجاب می شود. کی همچون چیزی است. هر لحظه مال خداست، هر لحظه شما می توانید خداگونه بشوید، در هر مکانی هیچ مکانی فرق نمی کند. اما توقع من ذهنی این خرافات را بوجود می آورد. این خرافات در یکتایی او وجود ندارد. برای اینکه لحظه به لحظه برکت و آرامش او و شادی او می ریزد به کاری که انجام می دهیم. جمعیت او یعنی شما زمان را عوض می کنید از گذشته و آینده جمع می شوید به این لحظه می آید از این لحظه تکان نمی خورید. جمعیت



او یعنی بینهایت او و حس ابدیت او، بی مرگی را ما تجربه می کنیم. در آنجا با هر چه که هم هویت بودیم از جنس آن بودیم، آن چون میرا بود ما هم میرا بودیم. ولی الان حقیقتاً وقتی به آگاهی این لحظه ابدی می رسیم مثل اینکه دائماً زنده ایم، ترس از بین می رود.

و جمع تو دیدم به بینهایت و ابدیت تو زنده شدم یعنی خودم را شناختم. تو را هم شناختم. بنابراین در حال تفرقه ما خودمان را بر حسب فکرها و باورها می شناسیم. در موقعی که جمع او را می بینیم حقیقتاً هم خدا را می شناسیم هم خودمان را. چون شناخت خودمان و شناخت خدا هر دو یکی است یک چیز است. شناخت خدا یا شناخت خودمان این نیست که ما من ذهنی را بشناسیم. وقتی شما به آن درجه می رسید که اولاً قبول می کنید که من ذهنی دارید، در من ذهنی مقدار زیادی درد دارید و اینها را انباشته کرده اید.

می گوئیم بلی بلی من الان شناختم مقدار زیادی خشم دارم، حسادت دارم، محدودیت دارم، تنگ نظری دارم، هزار تا عیب دیگر دارم در من ذهنی ام. شما چیزی را شناختید که آن نیستید، اتفاقاً خوب است، ما با شناخت آن چیزی که نیستیم به آن چیزی که هستیم پی می بریم. ولی شما نباید از این بترسید. یا من الان متوجه می شوم اینقدر خشمگین هستم، اینقدر می ترسم، اینقدر کارهای بد می کنم، چه آدم بدی هستم. نه، شما فرار نکن، آن تو نیستی، تو کی هستی؟ جمع او، مرتب می خواهد ترا بیدار کند به آن چیزی که تو نیستی. پس با شناخت آن چیزی که نیستیم به آن چیز تبدیل می شویم که حقیقتاً هستیم، که این جمع یا جمعیت اوست. یا زنده شدن به اوست، یکتا شدن بطور یقین بدون شک اینها همه عکس تفرقه هست.

در تفرقه ما به مردم می گوئیم: آقا، خانم شما ما را چه جوری می بینید؟ شما آدم معنوی هستید خداشناس هستید، اینها همه فکر است، مردم به ما نمی توانند کمک کنند، حداکثر می توانند چند تا فکر را به ما اضافه کنند. انباشتگی فکرها شناخت خود یا شناخت خدا نیست. پس می بینید که چه بیت زیبایی را مولانا می گوید: من جمعیت یا جمع تو را دیدم پس از این هیچ موقع دیگر به تفرقه نخواهم رفت، هیچ موقع پریشان نخواهم شد. در ضمن پی هم می بریم پریشانی ما همه بوسیله آن هم هویت شدگی ها بودند که در مرکز ما بودند که دید ما بر حسب آنها بود و سازماندهی زندگی ما هم بر حسب آنها بود.

ما الان اجازه می دهیم که نظم پنهان که بارها گفتیم نظم جنگل است، نه پارک، زندگی ما را اداره کند. پس نظم پنهان او از همین یکتایی و این بینهایت او بیرون می آید، برای همین می گوید راه تو دیدم. راه او نظم اوست و امروز هم خواهیم خواند، هفته گذشته بود گفت: ناقور کل یعنی مثل اینکه هر لحظه یک شیپوری زده می شود،



زندگی یا خدا تمام جهان هستی را با یک نظمی اداره می کند، بدن شما هم جزو آن است، فکرهای شما هم جزو آن است، و آن نظم پنهان جنگل است، شما اجازه می دهید که بجای فکرهای هم هویت شده تان یا دید جسمها آن نظم زندگیتان را اداره کند.

راه تو دیدم، پس از این همراه ایشان نشوم، همراه ایشان، ایشان همان من های ذهنی هستند در من ذهنی ما همیشه تقلید می کنیم. ایشان را اگر جمع بگیریم یعنی من های ذهنی دیگر. می بینید که یک من ذهنی هزار دفعه هم تمرین معنوی کند مولانا کند، چیزهای دینی را به خودش تلقین کند، آخر سر دنبال جمع می رود. چون می ترسد از جمع حس امنیت می گیرد. از جمع حس دانش می گیرد. می گوید که: این همه که اشتباه نمی کنند که! و این همه این کار را انجام می دهند یا اینطوری فکر می کنند، من هم خاطر جمع می شوم احساس امنیت می کنم که دنبال اینها بروم، مثل اینها باشم. هر چه سر اینها آمد سر من هم بیاید. هر کسی راه خدا را دیده باشد که این لحظه راه را باز می کند، دیگر دنبال جمع نمی رود، جمع من های ذهنی هستند، دنبال من ذهنی خودش هم نمی رود. مصرع اول می گوید پریشان نمی شوم و راه او را نمی گیرم. راه من های ذهنی دیگر هم نمی روم.

اما این راهم اضافه کنیم که با هر چیزی که ما هم هویت می شویم در آن گیر می افتیم یک نیاز ایجاد می کنیم، آن یک نیاز، نیاز نیاز حقیقی نیست، نیاز حقیقی ما مثلاً به آب احتیاج داریم به غذا احتیاج داریم، به پوشاک احتیاج داریم، به مسکن احتیاج داریم به اندازه کفایت، ولی اینکه هر چه بیشتر بهتر، یا نیاز به توجه و تایید مردم نیاز به قدردانی، نیاز به اینکه من را اینطوری ببینند، اینها نیازهای من ذهنی است، اینها از مرکز خود ما می آید بیرون و شما الان می شناسید که نیازهای روانشناختی، نیازهای ذهنی، نیازهایی که از من ذهنی زاده می شوند نیازهای اصیل شما نیستند، دنبال آنها نمی روید.

خوب بیت هایی امروز تکرار خواهیم کرد، من امیدوارم که شما این بیت ها را با خودتان تکرار کنید و بدانید که تکرار کلید است. مطالب دیگری را هم همین الان توضیح خواهیم داد اجازه دهید این ابیات را برای شما بخوانم. ببینید وقتی شما به جمعیت او زنده می شوید، شما می آید به این لحظه، اول پخش در گذشته و آینده بودید، می آید به این لحظه. این لحظه زمان نیست این لحظه چیز ذهنی نیست، این لحظه خود زندگی است و روزن است، روزن است. در داستان فیل که همه می روند دستشان را می زنند، یکی به پشتش، یکی به خرطومش یکی می آید می گوید که فیل شبیه ناودان است، آن یکی می گوید تخت است، به پاش دست می زند می گوید ستون است. اگر یک شمع بود، اگر چراغ بود فیل را می دیدند.



چراغ ما و شمع ما روزن ماست، یعنی این لحظه است، شما باید بیایید بتوانید در این لحظه به ایستی، اگر در این لحظه بتوانی ساکن بشوی، گذشته و آینده موقتاً تعطیل می شود و فکر شما به شما دیگر چیره نمی شود، اینطوری نیست که از این فکر به آن فکر بپرید از این صندوق به آن صندوق بروید.

می گوید که این جمعیت و اصل دین به وحدت رسیدن، این است که شما بیایید در این لحظه ساکن بشوید و روزن را باز کنید، روزن باز شود، یعنی روزن باز شود، نور بیفتد در این اتاق ما، اتاق تاریک ما، فیل را ببینیم، فیل هم شناخت خود است، هم شناخت خدا. هر کسی خودش را بشناسد، خدا را هم شناخته است. ولی شما می دانید که خودشناسی در این معنا این نیست که شما بگویید من، من ذهنیم را شناختم، گفتم من آدم خشمگینی هستم، اینجاها حسادتم می شود، این شرطی شدگی ها را دارم، اینها شما نیستید، تازه شروع می شود به اینکه شما بگویید من اینها نیستم، یکی یکی خودتان را از آنها خلاص کنید، به محض اینکه به جمعیت او زنده بشوید نظم زندگی چیره می شود بر شما و بر زندگی شما به چهار بعد شما، فکرهای شما را آن تعیین می کند، این سلامتی شما را فیزیک شما را آن بدست می گیرد.

خانه ای که بی روزن است، یعنی ما همین دیگر فیل را نمی بینیم، دستمان را می زنیم، تو فکرمان، فکر می کنیم که فکر همین ناودان و ستون و تخت است، اینها را به هم می چسبانیم، خدا درست می کنیم. و درون ما دوزخ می شود، توضیحاتی که امروز دادم من، یعنی دید من ذهنی، دید تفرقه، قضاوت داشتن در هر لحظه، خوب و بد کردن یک اسمی رویش گذاشتن، مقاومت کردن در مقابل اتفاق این لحظه، اینها دوزخ درست می کند، ما را در گذشته و آینده نگه می دارد.

می گوید اصل دین ای بنده این است که روزن را باز کنی، تا نیایی در این لحظه تمام تمرکزت به کاری که در این لحظه می کنی نباشد، ساکن نتوانی بشوی در این لحظه و جهان بیرون و هم هویت شدگی ها شما را بکشد به جهان، زندگی شما جهنم است. شما به اصل دین نرسیدی، اصل دین وحدت است، می گوید اصل دین ای بنده باز کردن روزن است، باز کردن روزن یعنی آمدن و ایستادن در این لحظه و تکان نخوردن به گذشته و آینده نرفتن، به صندوقی نرفتن، در فاصله دو تا صندوق دو تا فکر ساکن شدن.

شما می توانید این کار را بکنید؟ اگر نمی توانید باید روی خودتان کار کنید، اما روزن را یکی دیگر باز می کند، شما الان نگوئید من چگونه باز کنم به من توضیح بده، این در سوال کردن نیست همین الان توضیح خواهم داد. این بیت را شما اینقدر بخوانید که حفظ باشید، در ضمن ما ابیات را می خوانیم چیزی را یاد می گیریم، مرتب از



آنها استفاده می کنیم هم در این برنامه هم در زندگی شخصی مان، شما پنجاه تا بیت اساسی یاد بگیرید، آن بیت ها در جاهای که می مانید راه را به شما نشان می دهند، درست مثل این بیت می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

می گوید ما مثل گویی هستیم، که یکی با چوگانش می زند، آن کسی که می زند اسمش را بگذارید خدا، زندگی این گوی که بوسیله حکم او نظم او، نه، نظم و فکر من ذهنی ما، فکرهای من ذهنی ما که هم هویت شده ما، نظم او، آن نظمی که تمام کائنات را اداره می کند و ورای فکرهای ماست، و اسمش هست کن فکان، آن می گوید باش و می شود در کجا؟ در مکان شما. مکان این چهار بعد ماست، مکان جسم ماست، فکر ماست، هیجانهای ماست زندگی به اصطلاح توی این جسم ماست، زندگی توی این جسم هست آن مکان است.

دو جور زندگی داریم یکی آن در این است، یکی هم جدا هوشیاری هستیم، هوشیاری هم زنده هست. ما می توانیم در حالی که این چهار بعد ما زنده هست، به یک هوشیاری دیگری که جمعیت او است، جمع آن است، یکتایی آن است سکون آن است، زنده بشویم، بی نهایت آن است، زنده بشویم. این همان ساکن روان است که بارها گفتیم.

پس شما دیگر نگران نمی شوید. شما در این لحظه تسلیم می شوید موازی می شوید با او چون می دانید که چهار بعدتان را او اداره می کند. آن طرف شما هم که هوشیاری است، قسمت به اصطلاح هوشیاری شماست، هوشیاری بی فرم شماست، بوسیله او اداره می شود، پس شما در این لحظه نگرانی ندارید. پس این بیت را می خوانم شما می گوید آقا من چجوری انجام بدهم؟ من چه جوری به جمعیت او برسم؟ هزار جور سوال پیش می آید، سوال نکن، سوال نکنید، تسلیم شو، این چیزی نیست که با سوال حل شود.

پس ما حرکت می کنیم اداره می شویم در چهار بعد فیزیکی مان، مادی مان و در بعد غیر مادی مان بوسیله حکم کن فکان، کن فکان را هم که چندین بار گفتیم، آیه قرآن است، می گوید باش پس می شود. زندگی در این لحظه به یک قسمت هم هویت شدگی شما می گوید: باز شو، باز می شود، او نگوید نمی شود. یعنی شما با فکرتان نمی توانید آن را باز کنید. شما می گوید مثلاً من با این چیز این چیز این چیز هم هویتم چیکار کنم؟ هیچ کاری نمی توانید بکنید چون شما بکنید با فکرتان من ذهنیتان می کند. من ذهنی دیوانه نیست که بیاید هم هویت شدگی



را از دست بدهد، بنیانش به هم هویت شدگی است، بنیانش به درد است، پس او می کند. جمعیت را او درست می کند، او خداست و زندگی است و بخواهی نخواهی روی شما کار می کند. پس شما بیا در این لحظه با رضایت و شکر اجازه بده او روی تو کار کند.

منظورش این است که اصلاً شما هیچکار نکن؟ بخواب توی خانه؟ نه، در هر چهار بعد شما باید ورزش کنید تا آنجا که مقذور است فکر کردن را تقویت کنید، تا آنجا که مقذور است این فیزیکت را ورزشت را غذایت را فراهم کند، انجام بدهید. تا آنجا که که مقذور است هیجانانت را تبدیل کنی به احساسهای زندگی، خشم را بیندازی دور تبدیل کنی به احساس لطیف. عدم خلاقیت من ذهنی را که پشت سر هم از این صندوق به آن صندوق می رود، تبدیل کنید به خلاقیت زندگی اینها ورزش است. بیشتر از جان زنده حضور استفاده کنی، زنده بشوی، اجازه بدهی زندگی در تمام ذرات وجودت ارتعاش کند.

پس این بیت را یاد می گیریم، اینقدر تکرار می کنید شما که جا بیفتد و خلاصه یادتان می ماند که مکان ما، چهار بعد مادی ما و بعد غیر مادیمان را او اداره می کند، من کارم این هست که با اتفاق این لحظه آشتی کنم و حواسم به اینجاست که مقاومت در این لحظه صفر باشد و دانشم هم صفر باشد. چون اگر دانشتان صفر نباشد می روید به هوشیاری و عقل هم هویت شدگی ها، آن به صرف شما نیست.

بله، به جمعیت او دوستان من با سوال نمی رسید، این همه سوال نکنید در ضمن نگوئید که من می دانم نباید سوال کنم ولی سوال می کنم. سوال ذهن است، سوال می دانید یعنی چی؟ یعنی شما مثلاً می گوئید که من به جاهای مختلف فیل دست زدم، من می دانم که فیل از جنس ستون است، شما این ستون را قطرش را به ما بگوئید چقدر است؟ چه جور ستونی است چوبی است؟ آهنی است؟ یا من می دانم که شبیه تخت است، حالا این تختش واقعاً تخت است یا قوس دارد؟ تخت های مختلف دارد؟ آخر این چه سوالی است؟ سوال نکن. سوال مربوط به ذهن است هر چه بیشتر سوال کنی تو ذهنت می مانی، نکن اینکار را، ببینید به این بیت توجه کنید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی، زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پیران تر بود

شما متوجه هم نمی شوی ده درصد این برنامه را متوجه می شوی، همین طور برو جلو، بالاخره یازده درصد می شود، چهارده درصد می شود، شانزده درصد می شود همین طوری صبر کن، صبر کن، نپرس، چون بپرسی گفتم





چرا نپرس، برای اینکه مربوط به آن برداشت هاست، برداشت های ما مربوط به اصل ما نیست، با تجسم ذهنی با فکر با مفهوم نمی شود خدا را و اصل ما را شناخت. درست است؟ دوباره یک چیز دیگر می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸

ورپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشگل شود

شما بجای اینکه در این لحظه تسلیم بشوید، بگذارید خرد زندگی وارد وجودتان بشود، بینش زندگش پیدا می کنید، می خواهید بینش اجسام هم هویت شده، فکرهای هم هویت شده را نگه داری و پرسی. می گوید اگر بررسی دیرتر حاصل می شود، این جمعیت او، یکتایی او و شناخت خودت و شناخت خدا دیرتر حاصل می شود و کار ساده سهل از بی صبری تو مشگل می شود.

شما بیایید گنج حضور را از اول تا آخرش خوب گوش کنید، چندین بار، کلید تکرار است و می دانید این درسهایی که بنده می آورم اینجا اجرا می کنم، طرح دارد، غزل دارد، مثنوی دارد، همه را بخوانید، جسته و گریخته کار نکنید، چندین بار تکرار کنید، اینقدر تکرار کنید که تقریباً بیتها را حفظ بشوید، و کاربردش را با تامل در زندگیتان پیدا کنید. هزار بار هم تکرار کنید باز هم کم است. سؤال نکنید، دیدید ذهن می خواهد سؤال کند می گوید صبر می کنم زندگی جوابش را به من می دهد. مثل آب می ماند، دیدید آبیاری می کنیم. یک زمینی را شما آبیاری کنید آنجا پستی بلندی هست، آن گودیها آب زودی بهش می رسد، ولی آن بلندی ها آب بهش نمی رسد. ولی اگر صبر کنی آب باز هم بیشتر بیاید، یک موقعی هست که آن بلندیها هم زیر آب می رود. به محض اینکه آن بلندی خودش را نشان می دهد، یک دفعه سؤال نکن، چون آب قطع می شود. کاملاً مشخص است دیگر، دوباره این را هم می خوانم:

صد هزاران کیمیا، حق آفرید کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

کیمیا مادهای است که اگر به مس بزنی طلا می شود، کیمیا مادهای است که اگر به هوشیاری من دار و به تفرقه بزنی جمعیت می شود. یعنی ما که در ذهن خودمان را نمی شناسیم، اگر در اثر تسلیم اجازه بدهیم برکت و خرد و عشق زندگی از آنور بیاید وارد ما بشود، چهار بعد ما را تسخیر کند، نظم زندگی ما را اداره کند، این کیمیا مس ما را من ذهنی ما را تبدیل به جمعیت می کند. حالا در اینجا شما نباید پرسید که من چه اندازه تبدیل شدم و با عقلت قضاوت کنی، باید صبر کنی. هیچ کیمیایی به اندازه صبر کارگر نیست. شما برنامه را گوش می کنید صبر



می کنید، عمل می کنید صبر می کنید، تکرار می کنی صبر می کنی، یک دفعه می بینید که جوابهای شما خود بخود داده می شود. آب از این پستی ها یواش یواش پر می شود می آید بالا، شما می گوید آ.. آنکه من می گفتم جوابش این بوده، آنموقع که نمی دانستم اینطوری بوده، این را با سؤال و جواب نمی شود پیدا کرد، باید انباشتگی هوشیاری و جمعیت در مرکز شما بزرگتر بشود تا شما بهتر ببینید.

با ذهن هم فرض کنید یک نفر هزار تا چیز دارد در مرکزش یعنی هزارتا هم هویت شدگی، هزار تا صندوق، از این صندوق می رود به آن صندوق از این هم هویت شدگی به آن هم هویت شدگی و دید هم هویت شدگی ها عقلش است، عقل این دنیایی اش است. خوب اگر این هزارتا بشود دویست تا یعنی هشتصدتایش فرو بریزد مقدار زیادی انباشتگی هوشیاری بوجود می آید، آن سئوالاتی که آن موقع به نظرش می آمد باید جواب داده بشود خود به خود جواب داده می شود.

صبر بکنید، صبر بکنید از من سؤال نکنید، سؤال می کنید من می دانم جوابش بی فایده است، شما هم ممکن است برنجید، چون یک نفر ایمیل می زند یک سئوالی می کند باید بالاخره من جواب بدهم دیگر، ندهم می رود قهر می کند، توجه نمی کند به من. این کیمیا از طریق سؤال بوجود شما وارد نمی شود، نمی شود برای این که سؤال شما را در ذهن مستحکم می کند. دیگر از این ساده تر بگوییم. بلی اجازه بدهید یک بیت از حافظ سریع برایتان بخوانم، ما در بیت اول غزل داشتیم: جمعیت، یکتایی به بینهایت او زنده شدن، یکتایی را نه در فکر و ذهن بلکه عملاً و یقیناً در این لحظه تجربه کردن، این را داشتیم.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۵

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع

به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

یعنی ما رفتیم پراکنده شدیم، از فیل آنچه را برداشت کردیم، و در آنها ما سرمایه گذاری شدیم. بازای یعنی برگرد، از فکر پراکندگی، از اینکه تو خودت را فکر می بینی من ذهنی می بینی برگرد به کجا؟ به جمعیت. اگر خودت را جمع کنی از این چیزها مجموع می شوی، یکتا می شوی، و به این حکم و به این قانون توجه کن. باید اهرمن، شیطان، دیو، دیو پس من ذهنی است، از مرکز شما برود بیرون تا سروش، خداییت، خدا مرکز شما را بگیرد. و این هم قانون است، تا اهرمن، دیو که من ذهنی است و الان مرکز ماست، دل ماست بیرون نرود سروش





نمی آید. به این قانون هم توجه کنید. و شما با شناخت هوشیارانه هم هویت شدگیها و لا کردن آنها، گفتم که شما یک دفعه متوجه می شوید که این مولانا درست می گوید، من هم هویت شدگی دارم، من درد دارم. من برای خودم درد درست می کنم، من برای دیگران درد درست می کنم. من فضای درد حمل می کنم. این را اعتراف می کنید به خودتان، کسی هم که نمی شنود، تازه از آنموقع کار شما شروع می شود.

این که شما بدانید من ذهنی دارید و زیر بار بروید این که آخر من ذهنی شما نیست که، تازه ابتدای شناختش است، یکی یکی می شناسید می پذیرید، آن می افتد. درد را می شناسی می اندازی، اول می شناسی می گویی من حسادت دارم، من تنگ نظرم. من می بینم یکی موفق می شود ناراحت می شوم، چند روز ناراحتم. خوب این هم هویت شدگی است، این درد است، این به جسم هم وارد می شود، جسم من را خراب می کند. تازه من هم خط با تکامل هوشیاری نیستم. برای چی آمدیم به این جهان؟ برای این که هوشیاری تکامل پیدا می کند. می بینید که هوشیاری از جماد تبدیل شده به نبات یعنی از درخت به درخت نبات همین سبزیجات، درخت

*** معذرت می خواهم توضیح می دهم خیلی از بینندگان ما در خارج هستند وقتی می گویم نبات می گوید که همان چیزی که می خورند. از توضیحات بیشتر من ناراحت نشوید چون این هم قابل توضیح است. این برنامه تلویزیونی هم بیننده ایرانی هم در ایران دارد. فارسی زبان است مقیم افغانستان دارد خوب اینها فارسی را خوب بلدند. هم بیننده خارج از ایران دارد که فارسی را نه چندان خوب بلدند يك دو: یکسانی هستند که امروز شروع کرده اند به گوش کردن این برنامه و يك کسانی هستند که تمامی برنامه ها را دیدند. يك کسانی هستند که اصلاً سواد ندارند مدرسه نرفتند یا چهار کلاس سواد دارند. يك کسانی هستند که بلی دانشگاه را تمام کردند. دکتر دارند احتمالاً خودشان هم درس می دهند. پس در اجرای این برنامه يك کاری باید بکنی که همه سود ببرند همه يك چیزی ببرند. اینطوری نیست که بگویی من بابا دیگر گفتم همه را. اتفاقاً این مسئله ای است که خیلی از مجریان ممکن است دچارش بشوند.

ما مثلاً صحبت یوسف می کنیم. یوسف را باید چقدر توضیح بدهیم؟ آیا من صد دفعه توضیح دادم دیگر توضیح نمی دهم! نه. آنکسی که امروز یوسف را می شنود يك خرده خلاصه ای بهش بگو. باید بگویی. پس بیننده ای مثل شما که بیننده دائمی گنج حضور است. نباید ناراحت بشوید.

&&&





برنامه شماره ۶۸۴ گنج حضور - قسمت دوم

تن کابل برنامه های گنج حضور

ای که تو شاه چمنی، سیر کن صد چومنی

چشم و دلم سیر کنی، نخره لیلن خوان شوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸

گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸

ای که تو شاه چمنی، سیرکن صد چومنی

چشم و دلم سیرکنی، سُخره این خوان نشوم

ای که تو شاه چمنی، یعنی یک یکتایی هست یک خدا هست یک زندگی هست که شاه همه کائنات است، این چمن است و شما این شاه را موقعی تجربه می کنید که به یکتایی زنده بشوید نه فکرهای یکتایی را انباشته بکنید و باهاش هم هویت بشوید. سیر کن صد چومنی، فقط تو هستی که می توانی هزاران تا مثل من، من ذهنی را که حرص دارد و تقاضای هم هویت شدگی هارا اجرا می کند سیر کنی، ما کی سیر می شویم؟ اگر در مرکز ما هم هویت شدگی هایمان باشد که آنها می خواهند خودشان را بیشتر کنند، مثلاً پول، مثلاً خانه، مثلاً مقام، مثلاً تایید، مثلاً توجه چقدر باید باشد؟ اندازه ندارد که ما سیر شویم.

فقط موقعی که او می آید یعنی زندگی پایش را به دل ما می گذارد ما سیر می شویم. شما اگر این لحظه این تجربه را داشته باشید که از اعماق وجود شما شادی بی سبب می جوشد می آید بالا و یک آرامش بی سبب که مربوط به آن هم هویت شدگی ها نیست، یعنی مربوط به جهان بیرون نیست، دارد خودش را به شما نشان می دهد، خوب سیر می شوید. من الان اینقدر شادم، من دیگر چیزی از بیرون نمی خواهم، آن خوشی که پول می خواهد بدهد، یک کسی دیگر می خواهد بدهد، حتی همسر بدهد، بچه بدهد، من به آن احتیاجی ندارم. برای اینکه جزو این اجسام که ما با آنها هم هویتیم بچه ما همسر ما دوست ما پدر و مادر ما، فامیل ما حتی باورهای ما، کجایی هستیم؟ از چه جنسی هستیم؟ مردیم یا زنیم، جوانیم، خوشگلیم یا نیستیم، همه اینها هم هویت شدگی مرکز ما را تشکیل می دهند.

هر هم هویت شدگی یک نیاز دروغین ایجاد می کند، مودی ترین نیازها، نیاز به درد است که الان دوباره برایتان می خوانم می گوید که: شما چقدر می خواهی درد ایجاد کنی؟ کی می خواهی سیر بشوی؟ آن کسی که در مرکزش درد دارد، هیچ موقع. مولانا می گوید این شعبه ای از جهنم است سیر نمی شود. چشم و دل ما را کی سیر می کند؟ شما فکر می کنید که اگر این هم هویت شدگی ها را مرکز نگه داریم و چیزهای بیرونی را به ما بدهند بالاخره چشم و دل ما سیر می شود؟ نمی شود که، نمی شود. شما بروید مصاحبه کنید با کسانی که مثلاً خیلی میلیارد دارند، دو میلیارد سه میلیارد دلار پول دارند، بگویند آقا شما سیرید؟ می گوید نه! آن کسی که در



مرکزش درد وجود دارد، حسادت وجود دارد تنگ نظری وجود دارد، ضرر زدن به مردم وجود دارد، ناراحتی وجود دارد، اصلاً مریض و ناراحت است و این مرکزش است. بهش بگو آقا یا خانم شما چقدر می خواهی درد ایجاد کنی که سیر بشوی، بست بشود؟ می گوید اندازه ندارد، من می روم این خانواده را بهم می ریزم، خوشم می آید، می روم آن یکی را هم بهم می ریزم، آن یکی!

خوب چند تا خانواده را می خواهی بهم بریزی؟ چقدر غیبت می خواهی بکنی؟ اندازه ندارد، چشم و دلش را فقط خدا سیر می کند، آیا در این خوانی که ما سخره اش هستیم در این سفره ای که به ما چیره شده، سفره این دنیاست. شما فکر می کنید فقط با نعمتهایش ما هم هویتیم؟ نه با دردهایش هم، هم هویتیم! ای که تو شاه همه چمنی، ما انسان ها را فقط تو می توانی سیر کنی. چشم و دل ما را فقط تو می توانی سیر کنی. و اگر جمعیت تو در من زنده بشود من زیر سلطه اقلام این سفره نمی روم دیگر، سفره این جهان.

به جمعیت او زنده بشوی، چیزی از بیرون شما را نمی تواند بکشد، شما اول می خواهی این جمعیت را حفظ کنی، جمعیت و جمع منظور ما همین بی نهایت خدا در این لحظه است. که گفتیم فارغ از اندیشه است، اینطوری نیست که فکرش را داشته باشیم، بهش عملاً در این لحظه زنده ایم و این نشان این است که شما به ابدیت او هم زنده هستید، یعنی در این لحظه ساکن هستید. پس شما زیر سلطه اقلام این سفره نمی روید، از هیچ چیز این سفره چیزی نمی خواهید شما، انتظاراتان از این سفره و اقلامش به صفر رسیده،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۷۹

سیر گشتی سیر؟ گوید نه هنوز اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز

بله من از شما خواهش می کنم به خاصیت دردسازی و درد پراکنی من ذهنی توجه کنید، می گوید خدا به جهنم می گوید که اینهمه که سوزاندی سیر گشتی، می خواهد بگوید که این فضای دردی که من ذهنی ایجاد می کند چه جوری ایجاد می کند؟ وقتی شما به چیزی می چسبید و این مرکز شما می شود و دید آن را پیدا می کنید درد ایجاد می کنید، شما ببینید چند تا چیز در مرکز شماست، شما دید آنها را دارید و درد ایجاد کردید. این دردها هی دارد زیاد می شود. به آن دل بگویی که سیر گشتی سیر، گوید نه هنوز، البته مولانا راجع به جهنم می گوید، به جهنم می گوید این دل پر از درد هم شعبه ای از جهنم است. این دل مجموع یا یکتا هم شعبه ای از بهشت است یا بهشت است. می گوید: سیر گشتی سیر؟ جهنم می گوید نه هنوز، اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز، می گوید



آتش را ببین، مثلاً انسان پر از درد می گوید درد ها را ببین حسادت را ببین، دوبهم زنی را ببین، ضرر زدن من را ببین، کیف کن باز هم می خواهم زیاد کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۰

عالمی را لقمه کرد و درکشید معده اش نعره زنان: هل من مزید

می گوید که این جهنم و این فضای درد ما عالم را لقمه کرده و خراب کرده، ببینید چقدر خراب کاری می کنیم ما، راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به نیاز ایجاد درد، نیاز ایجاد درد، این بدن ما را خراب می کند، فکر ما را خراب می کند، یک نیاز غیر لازم و روانشاختی است. یک نیازی است که ما زیر بارش نمی رویم که ما داریم، از من ذهنی بر می خیزد، می گوید که: عالم را لقمه کرده بخود کشیده این جهنم، معده اش نعره می زند باز هم بیشتر هست؟ همه جا را خراب کرده باز هم می خواهد خراب کند.

به خودمان نگاه می کنیم اگر در دیگری دیدیم به خودمان بر می گردیم، یادمان باشد دوباره این خاصیت فضای تفرقه است. آن چیزی که ما می گوئیم دیگران بر علیه ما می کنند ما به آنها می کنیم، توجه کنید این را، اگر شما از جنس جمعیت باشید، بی نهایت باشید، در انسانهای دیگر چی می بینید، همان جمعیت را همان زندگی را ولی اگر من ذهنی می بینید من ذهنی را در آنها کی می بیند؟ من ذهنی شما، من ذهنی شما، خیلی موقع ها من ذهنی ما عکس اش را در دیگران می بیند و فکر می کند آنها این عیب را دارند، در حالیکه ما داریم.

توجه کنید به این موضوع. اگر شما از جنس جمعیت بودید این من ذهنی را می دیدید، ولی جمعیت ایشان را یعنی زنده بودن ایشان را می دیدید، فیل را در ایشان می دیدید. اگر کسی فیل را ببیند در خودش یعنی زندگی را خدا را، در همه می بینید. اگر فقط شیطان را دیده باشد، شیطان هم یا دیو هم همین پهلوی هم قرار دادن مفاهیم فیل است و فیل جدید درست کردن است. فیل ذهنی زندگی ذهنی تو ذهنی خدای ذهنی همین دیو است، شیطان است. همچون چیزی ما نداریم، توهم است. هل من مزید یعنی بیشتر از این نیست من بیشتر از این می خواهم. ترجمه اش این است. آن دوزخ جهان خوار یعنی من ذهنی پر از درد ما، عالمی را يك لقمه کرد و به

کام خویش فرو کشید و معده اش همچنان فریاد می زند آیا بیشتر از این نیست؟

قرآن کریم، سوره قاف (۵۰) آیه ۳۰

يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأَتْ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ ﴿۳۰﴾

روزی که به دوزخ گوئیم آیا سیر شدی؟ دوزخ گوید: آیا بیشتر از این هست؟





راجع به چی داریم صحبت می کنیم؟ راجع به فضای دردی که تقریباً هر انسانی با خودش حمل می کند، راجع به نیاز ایجاد درد، به کجا نگاه می کنیم؟ به خودمان. حالا توجه کنید به اینجا که گفتیم شما این

پیش چوگانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

ممکن است این سؤال پیش بیاید که ما حالا با این فضای درد چیکار کنیم؟ می گوید تا شما موازی نشوید با خدا، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبول نکنید، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن قبول نکنید، خدا پایش را به زندگی شما نمی گذارد. اگر خدا پایش را به زندگی شما بگذارد، جهنم شما خاموش می شود. تا زمانی که پایش در بدن شما هست، بدن یعنی منظوم سیستم وجودی شما، در این چهار بعد شما، سیستم وجودی ما چیه؟ چهار بعد بعلاوه لامکان. ما یک حضور داریم، قسمت هوشیاری ماست، که آن حضور بدون توجه به این چهار بعد می تواند روی خودش قائم بشود. پس ما دو قسمت داریم، یکی حضور ماست که روی خودش قائم می شود، قائم به ذات است، یکی هم چهار بعد مادی داریم، این چهار بعد مادی ما از آن حضور قائم به ذات سیراب می شود. در اینجا لازم است که اگر شما درد دارید، اجازه بدهید با تسلیم حق یا خدا قدمش را روی زندگی یا سیستم وجودی شما، به لامکان شما به مکان شما بگذارد و او اداره کند.

حق، قدم بروی نهاد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

توجه می کنید، کن فکان یعنی او می گوید بشو و می شود. پس درد شما را هم او ساکت می کند. ولی حق از لامکان قدم می گذارد از بیرون نمی آید، ما همه اش به بیرون نگاه می کنیم، پس اگر اینطوری است این بیت را چندین بار تکرار کنید، اگر جا افتاد شما نیاید این انتظار را از مکانها داشته باشید مثل قبر مردگان، قبر مردگان می تواند درد شما را ساکت کند؟ نه. از زمانها نداشته باشید، از فکرها نداشته باشید، از آدمها نداشته باشید، آدمها جسم اند، از هیچ چیز نداشته باشید.

مسلمانها در نماز می خوانند که ما از تو کمک می خواهیم فقط به تو عبادت می کنیم، بعد می روند از یک مکانی کمک می خواهند، از مکان کمک می خواهند، از زمان کمک می خواهند، اینها مال ذهن است. پس از لامکان از فضای یکتایی با تسلیم، خدا پایش را می گذارد بر جهنم ما، جهنم ما او می گوید ساکت شو ساکت می شود، او اداره می کند. او به ما شناسایی می دهد خرد او به ما شناسایی می دهد، خرد او ما را سیراب می کند، خرد او ورای تصمیمها و عقل باورهای ماست که باهاشون هم هویتیم، ما این را هم فهمیده ایم. پس دیدیم نظم او می



آید ما می پذیریم. نظم او اتفاقات این لحظه را بوجود می آورد. نظم ما عقل ما نمی پسندد. کی باید ببرد؟ کی کار را باید پیش ببرد؟ نظم او. با پذیرش اتفاق این لحظه، شما نباید با برداشتهای ذهنیتان بگویید که این اتفاقات را فلانی بوجود آورده است. اگر اتفاق بد می افتد و به شما ضرر می خورد و شما ناراحت می شوید حتی صدمه به جسم تان وارد می شود، شما باید هوشیار بشوید که زندگی چه پیغامی به شما می دهد نگویند این کرده این کرده آن کرده است. مرتب تامل کنید نگاه کنید که این اتفاقات را یک نیروی برتر یک نظم برتر که تمام کائنات را اداره می کند برای شما پدید می آورد، برای بیدار شدن شماست.

بارها گفته ایم این اتفاقات برای خوشبخت یا بدبخت کردن شما نیست، برای بیداری شماست. یعنی از وقتی که ما می آییم به این جهان و دل مادی درست می کنیم، به هم هویت شدگیها می چسبیم، عقل آنها را پیدا می کنیم با نظم کل ستیزه می کنیم، زندگی دائماً با پیش آوردن اتفاقات، معمولاً هم بد، می خواهد به ما بفهماند که نظم من چیره است بر عقل تو، بگذار من کارم را بکنم. خلاصه مشخص شد. حق تعالی از عالم لامکان قدمش را بر دوزخ می نهد یعنی به ذهن ما، به دوزخ ما به من ذهنی ما، فضای درد ما می نهد و بی درنگ بنا به فرمان او آن دوزخ ساکن و آرام می گردد

اگر شما اجازه ندهید او پایش را بنهد، موفق نخواهید شد. چه جوری اجازه نمی دهیم؟ با ستیزه با مقاومت با اینکه من می دانم، با بلند شدن بعنوان من، با تشدید نیازهای روانشناختی مخصوصاً ایجاد درد، اگر دیدید یک مود سیاه آمد، یک ابر سیاه آمد روی شما و کنترل فکرهای شما را به دست گرفت و شما دارید فکرهای منفی می کنید، بسیار منفی می کنید و تحریک شدید و حالتان خوب نیست، بسیار مواظب باشید، فضای درد شما را گرفته است، می خواهد شما فکرهای منفی کنید، فکرهای مخرب کنید، ضرر بزنید تا او از این دردها بخورد، آن موقع است که باید بسیار هوشیار بشوید و همان موقع است که باید تسلیم بشوید، موازی بشوید تا او قدمش را بگذارد به این جهنم شما، جهنم خاموش بشود.

جهنم با هوشیاری شما هوشیار بودن شما در این لحظه که چه اتفاقی دارد می افتد؟ اینطوری نیست که شما تن در بدهید حالا که حالم خراب است، می زخم خراب می کنم، نه، نه شما می دانید که آن درد می خواهد درد بیشتری ایجاد کند، گرسنه نگهش دار، کسی شما را عصبانی می کند نشو، حسادت می آید، حسود نشو، پاشو بغل کن، بگو مبارک باشه، هر موقع دیدی داری حسادت می کنی از آنوری رفتار کن. لطف کن، خرج کن خودت را، دیدید حساست می کنید این من ذهنی است مهربان باش آدرس بده به این و آن می خواهند راهنمایی می



خواهند، حرف می خواهند بزنند، لبخند بزن، اینها که مجانی است دیگر، پولت را خرج کن. هر موقع دیدی این خاصیت خسیس بودن من ذهنی دارد چیره می شود، شما عکس اش را عمل کن.

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارند جمله جزوها

توجه می کنید می گوید این نفس ما که شامل هم هویت شدگی با چیزها و با دردهاست، فضای درد را هم ما حمل می کنیم بله، جزو دوزخ است جزو جهنم است. این من ذهنی ما و دردش، طبیعت و خاصیت دوزخ را دارد یعنی چی؟ یعنی تا خدا پایش را نگذارد از طریق تسلیم به سیستم وجودی شما، کار شما درست نمی شود.

کعبه چو آمد سوی من، جانب کعبه نروم

ماه من آمد به زمین، قاصد کیوان نشوم

خوب وقتی به بینهایت خدا زنده شدید، این دل شما شد خانه خدا. پس کعبه که خانه خداست، آمده به مرکز شما. آیا لزوماً می خواهید با ذهنتان یک کعبه تجسم کنید بسوی آن کعبه بروید؟ مولانا می خواهد به ما بشناساند دو تا پدیده را، یکی اینکه دل ما باز بشود و به خانه او تبدیل بشود که دل ما خانه اوست.

پدیده دیگر چیست؟ پدیده دیگر این است که ما من ذهنی داشته باشیم. من ذهنی یک تصویر ذهنی است، با تجسم کار می کند، با فکر کار می کند، درست همان که از فیل، ستون را گرفته است. یعنی من ذهنی ما یک تعریف ذهنی از خودمان است و از خدا هم هست چون ما او هستیم. کی او هستیم؟ وقتی به بینهایت او زنده می شویم، هوشیارانه او می شویم. و تا زمانی که ما همین تصویر ذهنی هستیم و یک کعبه جسمی هم تجسم می کنیم، آن کعبه جسمی سمبلیک است، نمادگونه است، در واقع کسی که با من ذهنی می رود به کعبه و هر دو جسم اند.

می خواهد به خودش بفهماند که دل من باید باز بشود، بینهایت بشود و خانه خدا بشود و وقتی که کعبه آمد سوی من دل من شد و خدا مستقر شد در مرکز من، در واقع ماه من از آسمان آمده به زمین، ماه من آمد به، ما زمین هستیم دیگر، ما مکان هستیم خدا در ما زنده شده است، ما همه مان یک ماه داریم آن هم خداست، وقتی آمده زمین، می خواهد بگوید می شود خدا در انسان به خودش زنده بشود. ماه من آمد به زمین، درست مثل اینکه این ماهی که در آسمان هست بیاید به زمین، دیگر نمی خواهد ما برویم بالا، قاصد کیوان نشوم، قاصد یعنی قصد کننده، کیوان می دانید که دورترین و بزرگترین سیاره است و نحس است نحس است و در اینجا کیوان در واقع



من ذهنی تمام عیار است که پراز درد است و پراز هم هویت شدگی است و نحس است. می خواهد بگوید که نحسی و سعدی عبارت از این است که شما من ذهنی مرکزتان است، من ذهنی سنگ است، بسیار دگم، پیچیده، هم هویت شدگی با چیزها با باورها با دردها این چیه خیلی هم بزرگ است، بطوریکه هوشیاری توش گم شده، گیج است، هی دائماً از این صندوق به آن صندوق، فاصله صندوقها بسته، توی صندوقها زندانی، گم شده در فکر تمام عیار و گم شده با درد، می پرد به آن می پرد به آن، این کیوان است، نحس هم هست، چرا نحس است؟

برای این لحظه بوسیله انرژی او که مسموم است، مخرب است، عقل او که عقل جزوی هرچه بیشتر بهتر است، عقل گم شدگی در فکرهاست به روی ما باز می شود، زندگی را این کیوان که نحس است چه جوری باز می کند؟ بد، شما دیدید این را، کسی که حسود است خشمگین است پر از درد است، روابطش با مردم چه جوری است با بچه هایش چه جوری است؟ با پدر و مادرش چه جوری است؟ روابط در خانواده چه جوری است؟ چه جوری زندگی روی ما باز می شود؟ آن کسی که من ذهنی سنگین دارد چه امیدی دارد؟ برای اینکه تجربه نشان داده است که زندگی کار نمی کند. چرا کار نمی کند؟ برای اینکه دل شما خانه خدا نشده است. می خواهد بگوید که کعبه می تواند بسوی دل ما بیاید و باید بیاید. برای اینکه تکامل هوشیاری را داشتیم می گفتیم اتفاقاً ایجاب می کند.

گفتیم از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان توی ذهن و من ذهنی و از من ذهنی به جمعیت خدا و بینهایت خدا، اینها مراحل تکامل هوشیاری است کسی می تواند جلویش را بگیرد؟ نه. تکامل هوشیاری یعنی خدا دارد در ماده به خودش زنده می شود، مرتب دارد می رود بالا. ما می توانیم پایین برویم؟ می توانیم برویم هوشیاری درختی و حیوانی را حفظ کنیم؟ نه، چی می شود؟ درد می کشیم، نابود می شویم. کسی نمی تواند جلوی تکامل هوشیاری را بگیرد، و بارها گفتیم ما راه به بالا داریم. کعبه می خواهد خانه خدا می خواهد دل ما بشود، دیگر لزومی ندارد ما بسوی کعبه جسمی برویم و آن ماهی که آرزویش را داشتیم یعنی خدا، ماه هم زیباست هم روشنایی دارد. وقتی به جمعیت او زنده می شویم چی می شود؟ خرد او روشنایی او عشق او از دل ما می تابد.

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

وقتی دل کعبه می شود، غیر از نطق، سخن گفتن غیر از ایما و اشاره و غیر از نوشته، سجل، صد هزار جور انرژی از این مرکز انسان برمی خیزد، از طریق ارتعاش و این از ماه ما برمی خیزد. ماه در واقع یعنی خدا یعنی زندگی، ماه خدا در ماده به خودش زنده شده، آیا شما دوباره قصد کیوان باید بکنید؟ نه. شما سعد شدید هر چیزی که فکر می کنید نیک است، این لحظه زندگی جلوی شما باز می شود نیک است، روابطتان قشنگ است، روابطتان را او باز





می کند، فکرتان را او فکر می کند به ذهن شما می نویسد، به عمل شما انرژی می ریزد، شادی بی سبب و آرامش بی سبب از شما به بیرون می ریزد، شما دیگر نیاز به خوان این جهان ندارید، شما با یک من ذهنی صحبت کنید، می گوید که به من توجه نمی دهند، احترام نمی نمی گذارند، این را نمی دهند آن را نمی دهند.

چی می گوید؟ می گوید من یک من ذهنی کوچک خاک توسر نیازمند هستم که محتاج این چیزها هستم که در سفره این خوان هست به من نمی دهند، ولی این را نمی فهمد که آن چیزی که دنیا مضایقه می کند او به دنیا نمی دهد! او باید از امروز چیکار کند؟ از امروز توجه و تأیید و بخشندگی و همه این چیزهایی که از دنیا می خواهد به بیرون بدهد، تا برگردد.

یک قانونی هست قانون می گوید که هر چه از شما بیرون می ریزد، یعنی بخشندگی شما تأیید می کند که دنیا به شما چی بر می گرداند. شما باید آن را که فکر می کنی نداری و باید مردم بدهند، داری وقتی بریزی به بیرون وقتی ببخشی تازه می فهمی داری، خیلی از آدم ها خیلی پول دارند ولی خرجش نمی کنند نمی بخشند، فکر می کنند ندارند به محض اینکه ببخشند اولاً متوجه می شوند که پول دارند، فقط پول نیست، هزار جور چیز داریم ما همین چیزهایی که مردم از ما مضایقه می کنند مثل احترام، مثل قدرشناسی مثل توجه، مثل تأیید، اینها را ما می گوئیم به ما نمی دهند.

چرا قدر ما را نمی دانند، برای اینکه تو نمی دانی، تو بدان تو تا حالا به یکی گفتی که دستت درد نکند اینکار را کردی برای، برای اینکه همیشه متوقع و طلبکار بودیم من ذهنی طلبکار است، هر چه بیشتر ما هم هویتیم طلبکاری ما بیشتر است، می خواهیم هزار تا چیز را زیاد کنیم. هر چی کمتر هم هویتیم، نیاز روانشناختی به بیرون کمتر است، حالا شما به جای اینکه قاصد کیوان بشوید در ذهنتان گم شوید به آنجا مراجعه کنید، بخشش تان را زیاد کنید ماه آخر باید بتابد، آن کسی که خسیس است ماهش نمی تابد که، اگر شما به کعبه زنده شدید به ماه شما یعنی خدا آمد به دل شما، اگر محدود باشد می تواند آنجا مستقر بشود باید بینهایت شود، شما باید بینهایت بشوید، حاضرید بی نهایت بشوید، بی نهایت بخشنده هم هست، حاضرید ببخشید؟ تا حالا شده از خودتان بگذرید، شما هم کمک کنید این قانون جبران است، من ذهنی خیانتکار است، خائن است، بارها مولانا به ما گفته می گوید: من صلح می خواهم یک دقیقه دیگر دعوا می کند، چرا مرکزش از جنس دیگری است. شما باید آگاه باشید از موضوعات این در ما هست در اینجا هست در مرکز ما هست

انبیا گفتند در دلت علتی است که از آن در حق شناسی آفتی است.





این بیت را هم بخوانم برایتان که همه تان می دانید، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۸

ای قوم به حج رفته، کجایید؟ کجایید؟ معشوق همین جاست، بیایید، بیایید

اینهایی که با من ذهنی می روند به یک جای ذهنی مکان ذهنی باید بدانند آن نماد گونه است، آن برای این است که دلشان بی نهایت بشود و به جمعیت او برسند و گرنه رفتن به یک جایی و برگشتن انسان را که به خدا زنده نمی کند که، معشوق در مرکز شماسست، بی نهایت بشوید، بیایید اینجا، به مرکز خودتان.

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید یک بار از این خانه براین بام برآید

با من ذهنی بارها ما این راه را رفتیم تا مکه جسمی، یکبار از این من ذهنی بیرون بیایید، بیایید به بالای این بینهایت یکبار بی نهایت بشوید، یکبار به وحدت او زنده بشوید. گفت:

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم

کدام بام؟ بام بی نهایت به اندازه ای که می شود گسترش پیدا می کنیم ما، دل ما، همه چیز در آن جا می شود، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، ما در بالای بام آن هستیم یعنی به خدا زنده می شویم یا خدا در ما به خودش زنده می شود، این اسمش وحدت است، وحدت این نیست که ما چند تا باور معنوی نما معنوی شکل یاد بگیریم و باهاشون هم هویت بشویم آنها بشود مرکز ما و ما با آنها هم هویت بشویم این را اسمش را بگذاریم وحدت، این وحدت نیست، ممکن است ذهنی، این وحدت بدرد نمی خورد،

فربه و پر باد توام، مست و خوش و شاد توام بنده و آزاد توام، بنده شیطان نشوم

فربه در اینجا به معنی چاق هست ولی واقعاً قدیم فکر می کردن چاقی خوب است و به معنی سلامتی بگیریم، امروزه می گویند لاغری خوب است هم خوشگل و هم سالم است. فربه یعنی سالم و پر باد تو هستم، باد در اینجا دم زندگی است، زندگی ما را با دم خودش پر کرده به محض اینکه ما هم هویت شدگی ها را از دست می دهیم، بی نهایت می شویم، از این محدودیت خارج می شویم و خاصیت این فضا گشایی و درون بی نهایت مستی شادی و خوشی است، نه تنها جسم ما خوش است، ما خودمان مستیم، مست آن شراب ایزدی هستیم، کسی در این لحظه





بی نهایت است ریشه بی نهایت دارد، واضح است که ساکن است آرامش دارد، هر کاری قصد دارد به انجام دادن این آرامش ارتعاش می کند بصورت شادی بیان می شود، ولی این مستی و این شادی را از اعماق وجودش می گیرد. و می گویند از زمانی که بنده تو شدم یعنی در این لحظه مستقر شدم، یعنی روزن را باز کردم، به تو زنده شدم دیگر قیچی کردم این بند ناف دنیا را، چیزهایی که در خوان دنیا هستند یعنی سفره دنیا هستند، من را جذب نمی کنند آزاد شدم از آنها و به تو متصل شدم همه حواسم به این است که متصل به تو باشم این اتصال دائمی به تو من را آزاد می کند.

پس توجه می کنید که آزادی ما حقیقتاً از اینجا می آید که ما هم هویت شدگی ها را بیندازیم و تمام تمرکزمان به این باشد که متصل به او باشیم، این جمعیت را حفظ کنیم، از یکتایی بیرون نیابیم. و وقتی که شما بنده و در زنجیر او هستید زنجیر اتصال خدا هستید آزادید، و گر نه اگر هم هویت هستید و ذهناً فکر می کنید آزادید، آزاد نیستید. و این را هم می دانیم که کسانی که هم هویت با چیزهای این جهان هستند ولو قدرتمند هم باشند آزاد نیستند. نمی شود که ما با هزار تا چیز هم هویت باشیم ولی در ذهنمان راجع به آزادی صحبت کنیم. یا سخنرانی کنیم یا کتاب بنویسیم. ما می توانیم کتاب راجع به آزادی بنویسیم ولی در بند هزارتا چیز بیرونی باشیم، آیا آزادیم؟ نه.

می خواهد بگوید که انسانی آزاد است که دائماً موازی با او است، موازی با نظم زندگی است، هر کسی که از عقل من ذهنی آزاد شده، هر کسی که هم هویت شدگی ها را از مرکزش کنده انداخته بیرون، هر کسی که جهان رویش نفوذ ندارد این آدم آزاد است. نه کسی که حرص دنیا را هنوز دارد، هم هویت شدگی با دنیا را دارد ولی فکر می کند آزاد است. در فکرش آزاد است، تجسم یک من ذهنی آزاد را دارد، تجسم یک من ذهنی آزاد در بند آزادی نیست بلکه بنده شیطان است. بنده شیطان یعنی بنده من ذهنی، این من ذهنی ما نماینده شیطان است، یعنی این ارتباط را شما اینطوری برقرار کنید که یک نیروی مخرب بزرگ در این جهان است که از دردها تشکیل شده و از هم هویت شدگی ها اسمش را بگذار شیطان، نماینده اش در ما من ذهنی ماست و درد ما است.

هر کسی که درد راهنمایی می کند، مثلاً کسی که با خشمش با حسادتش با تنگ نظری اش با عدم پذیرشش با واکنشش حرکت می کند و فکر می کند بنده شیطان است. مخصوصاً کسی که برده درد است، کسی که جهنم ایجاد می کند. بعد یک فضای گشوده شده هم موقعی که ما به جمعیت او زنده می شویم در ما بوجود می آید که این فضای گشوده شده گفت بسیار وسیع است، یعنی بینهایت اوست. وقتی مرکز ما به بینهایت او باز می شود که



در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، این مرکز الان با خدا در تماس است. ببینید این حالت، حالت اصلی ماست، آن حالتی که ما بنده شیطان باشیم موقتی باید باشد. نمی شود ما بنده دردمان باشیم. بلی به این بیت حافظ توجه کنید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که دربند توام آزادم

جور او جور رها کردن هم هویت شدگی ها است، از این که ما خودمان را بر حسب چیزها تعریف کرده ایم و معین کرده ایم از این خواب بیدار بشویم، این درد دارد، درد هوشیارانه دارد. برای اینکه شما دردتان را بیندازید: اول باید شناسایی کنید، اول باید اعتراف کنید که این درد را دارید، حسودید، انداختنش سخت است، یا قرار باشد یکی را ببخشید یا رنجستان را بیندازید این کار درد هوشیارانه می خواهد. این جور اوست، درد هوشیارانه جور خداست، حافظ و شما روی بر نمی گردانید. برای اینکه می دانید از آن روزی که با انداختن این دردها و هم هویت شدگی ها در بند او یعنی خدا قرار گرفتید آزاد شدید. من از آن روز که دربند توام آزادم.

پس کسی که در بند درد باشد رنجش های کهنه باشد این آدم آزاد نیست ولو اینکه قدرتمند باشد. این آزادی را ما لازم داریم، برای اینکه ما بتوانیم (توجه کنید) در خدمت خدا در بیاییم باید جمع بشویم، اگر آزاد نشویم جمع و جمعیت را پیدا نمی کنیم. اگر یکتا نشویم خدا یا زندگی از ما نمی تواند استفاده کند برای یک چیزی ما را خلق کرده برای یک مقصود که ما به این حضور زنده بشویم. اگر نشویم او نمی تواند از ما استفاده بکند. می خواهد «صد هزاران ترجمان خیزد زندگی دل را» در این جهان پخش کند، زندگی. تا شما به آنجا نرسید آمدن ما بی فایده بوده. که ما آمدیم اینجا هشتاد سال نود سال زندگی کردیم یک پول و پله ای جمع کردیم و جان کردیم و چیزها را جمع کردیم، بچه بزرگ کردیم و دعوا کردیم و خودمان را نشان دادیم و یز دادیم و مقایسه کردیم و درد کشیدیم بعدش هم زوال و مریضی مُردیم و رفتیم.

آخر این برای چی بوده؟ برای این که آزاد بشویم. برای این که هوشیاری یا خدا می خواهد در ما به خودش زنده بشود. این تکامل هوشیاری است، این منظور زندگی است، کسی جلو این نمی تواند بایستد. پس ما باید آزاد بشویم، ولی اگر در بند دنیا بشویم آزاد نیستیم. ولی از بند اقلام این سفره بیرون آمدن درد دارد، اشتباه هم ما کرده ایم، چرا که می دانیم جامعه ما عشقی نبوده ارزشهایش غلط بوده، ما را آمدند گفتند آقا پول خیلی چیز



خوبی است، بچسب. بعد به ما یاد دادند «هر چه بیشتر بهتر»، فقط پول نبود هزار تا چیز، که چیز بودند، به عنوان ارزش به ما تعیین شدند، ما من ذهنی تشکیل دادیم، در این من ذهنی ما حرص داریم. و به نصیحت و اینها گوش نمی دهد من ذهنی. توجه کنید نصیحت پذیر نیست این، باید تبدیل بشود.

ما نباید ملامت کنیم آدمهایی که حرص می ورزند و می گوئیم که اینها چرا این کار را کردند؟ خوب برای اینکه حرص دارند. می گوئیم خوب حرص نداشته باشند! طمع نداشته باشند! خجالت باید بکشند! توجه کنید منشاء اینها مادر اینها هم هویت شدگی است، نه عوارض بیرونی، چیزهایی شبیه حرص، میل به قدرت، عشق قدرت، کنترل یا چیزهای منفی نظیر ترس، میل به ضرر زدن و میل به اندوختن بیشتر، اینها که در ما شدید است بخاطر هم هویت شدگی است، به این علائم بیرونی شما حمله نکنید.

خیلی موقع ها خود مرض مشخص نیست ولی علایمش مشخص است، یکیش همین حرص است. آقا شما چرا اینکار را کردی؟ خوب کردم نمی دانم چرا کردم، خشمش هم همین است، یکدفعه ما عصبانی می شویم یک کاری می کنیم مثلاً یک ضرر بزرگ به خودمان می زنیم یا به کسی می زنیم، ضرر حتی جانی می زنیم، حواس ما باید جمع باشد، مخصوصاً موقع رانندگی. حالا به این موضوع مربوط است، شما رانندگی می کنید زن و شوهر دعوا نکنید، دو تا بچه هست، خیلی موقع ها آن کسی که رانندگی می کند ممکن است عصبانی بشود، در آن موقع یک خشمی یک شبه دردی رویش بنشیند نداند چیکار می کند، بعد از اینکه انجام داد، تصادف را کرد، بعد می گوید: آقا این چه کاری بود من کردم، من اصلاً نمی دانم چی شد. بحث و جدل نکن توی ماشین، اتومبیل با کسی.

اگر دیدید یک کسی عصبانی است حساسیت دارد، سر به سرش نگذار، بعدش هم ملامت نکن چرا اینکار را کردی، برای اینکه این من ذهنی با فضای دردش یک چیز غیر قابل پیش بینی است و این علائمی که در اینجا هست و آثاری که نشان می دهد از آن هم هویت شدگی است، کسی که در مرکزش درد هست و درد شدید هست قابلیت انفجار دارد، می تواند کارهای خطرناک بکند و ما باید بهش یاد بدهیم که در آن مرکز هست که گره ای است، شما باید آن را باز کنی. شما اگر هم هویت شدگی با پول را باز کردی، برایت روشن شد که این یک چیز کاغذی است و چقدر اعتبار دارد، و آیا برای شما عشق می خورد؟ برای شما راحتی می خورد؟ آرامش می آورد؟ شادی می آورد؟ می آورد یا نمی آورد؟ درست اگر دیدی آن موقع می بینی که حرصش را نداری حرصش را نداری، خیلی چیزها که ما حرصش را می زنیم ممکن است که درست ببینیم در سفره این دنیا جذبش نشویم. پس بنابراین حرص و عشق قدرت اینها علائم مرض است، خود مرض نیست. اینها را نباید ملامت کرد، باید رفت به



مرکزش از کجا: گفت: انبیا گفتند در دل علتی است. علتش هم هویت شدگی است. گاهی اوقات ما حمله می کنیم به باورها، باورها نیستند، هم هویت شدگی با باورهاست، یا این باورها بد است بروید با این باورها هم هویت بشوید، با هر باوری هم هویت بشوید، آن باور ما را به سیاهی می کشد، به نابودی می کشد، هر چی می خواهد باشد.

ولی اگر به جمعیت او زنده بشوی باور را همیشه می توانی عوض کنی، برای اینکه اندیشه از آنجا بر می خیزد اندیشه از کجا بر می خیزد؟ اندیشه از آن فضای جمعیت از آن فضای یکتایی. من می خواهم بینم آن فضای یکتایی مهم است یا اندیشه ها که بصورت بخار از او بلند می شوند؟ ما با این اندیشه ها با بخار بلند می شویم می گوئیم ما، ما با این اندیشه ها هستیم، چون هم هویتیم، شما می توانید باشید این اندیشه ها بلند شوند، من می فهمم اینها اندیشه است از شما بلند می شود، شما اندیشه نیستید. بنابراین از بند اندیشه رها می شوید در بند او می شوید یا او می شوید، در بند او بودن یعنی او بودن.

&&&



اجازه بدهید یک مثال بزیم اینجا با دم پر کردن ببینید یعنی چی می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد

نهلد کشته خود را؛ کُشد آن گاه کشاند

می گوید که اینطوری نیست که وقتی قصاب سر گوسفند را می برد به اصطلاح می کشد و ول نمی کند گشته خود را ول نمی کند، می کشد و می کشد. می دانید قصاب معمولاً با دمش پر می کند تا پوستش را می کند. می گوید که ما هم یواش یواش به من ذهنی بوسیله زندگی می میریم، بعد آن با دم خودش ما را پر می کند.

چو دم میش نماند، ز دم خود کندش پُر تو بینی دم یزدان به کجاهات رساند

می گوید که وقتی که دم میش نماند، دم گوسفند نماند بمیرد، وقتی دم من ذهنی نماند، عقل من ذهنی نماند، نظم من ذهنی زندگی ما را کنترل نکند، ز دم خود کندش پُر، قصاب، قصاب می بینید که آنجا را شکاف می دهد و فوت می کند تا پوست گوسفند را می کند، زندگی هم این قسمت پوست ما را می کند و ولی شما باید اجازه بدهید که با دم خودش پر کند. گفت: فربه و پر باد توام / مست و خوش و شاد توام
حالا می گوید که: اگر شما موازی با او باشی در این لحظه، بگذاری دم او از تو رد شود، خواهید دید که دم او زندگی که او می دمد در سیستم وجودی تو، تو را به کجاها خواهد رساند، باید صبر کنی بینی واضح است.

به مثل گفتم این را واگر نه کرم او نکشد هیچ کسی را وز کشتن برهاند

میگوید: این را مثل زدم وگر نه بخشش و کرم خداوند هیچ کس را نمی کشد، بلکه از کشتن می رهاند، شما اگر با زندگی موازی بشوید، اجازه بدهید دم او، خرد او، وارد وجود شما بشود، شما را از کشته شدن و از مردن در من ذهنی می رهاند. ما در من ذهنی مردیم، نکشد هیچ کسی را، هیچ کس را نمی کشد بلکه از مردن می رهاند، من ذهنی مرده است، چرا مرده است؟ برای اینکه یک تصویر ذهنی است. بینشش درست نیست، چرا؟ برای اینکه فیل را که یک زندگی زنده هست یک مفهوم مرده می بیند، ما می رویم به فیل دست می زنیم فیل زنده هست وقتی می آییم بیرون در ذهنمان تجسم می کنیم، ستون یا تخت را این ستون مرده است. گفتم من اگر این چیزهایی که ما از فیل برداشت کردیم پهلوی هم بگذاریم، مثل ستون و ناودان و تخت و این چیزها را، هزارتا هم از این چیزها بگذاریم مفهوم را، فیل نمی توانیم درست کنیم. برای اینکه فیل جاندار است، ما آمدیم برداشت های



خودمان را از فیل گذاشتیم پهلوی هم من ذهنی درست کردیم، من ذهنی مرده است، جان ندارد. می گوید دم یزدان شما را از مردن می رهاند. و این غزل، غزل معروفی است که شما می دانید حتی اگر نمی دانید یک بار دیگر این سه بیت اول را برایتان بخوانم، ببینید چه می گوید، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

هله، نومید نباشی که تو ریا براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

هله یعنی شادی کن، آگاه باش، مبدا نومید بشوی، برای اینکه یکی از خصوصیت های من ذهنی نومیدی است، چرا نومید شدیم ما؟ برای اینکه با درد با برداشت های ذهنی از فیل، ما مرتب آمدیم از آن برداشت های مفهوم فیل درست کردیم، دیدیم مرده هست. با راههای من ذهنی بسوی خدا رفتیم، دیدیم نرسیدم، نومید شدیم. ما آمدیم به تفرقه افتادیم، چیکار کردیم؟ گفتیم بر حسب چیزها خودمان را تعریف کردیم یا معین کردیم. چیزها خوب و بد دارند، بنابراین بدها را یک طرف گذاشتیم، خوب ها را برداشتیم، معنای زندگی را مثل بچه، مثل همسر، مثل زیبایی، مثل جوانی، مثل باورهای خوب چسباندیم به آن خوب ها و یکدفعه دیدیم بچه های ما مثلاً بزرگ شدند رفتند اصلاً دیگر سراغ ما هم نمی آیند. پس خوب ها سقوط کردند ما ناامید شده ایم، گفتیم اصلاً توی این جهان زندگی کردن فایده ای دارد؟ به هر چیزی زندگی را ما چسباندیم و از آن زندگی را خواستیم به ما نداده. می گوید: نومید مباش اشتباه کردی، یار تو را می راند برای این که درست نمی روی پیشش، می گوید: گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟ یار خودش را دارد می خواند. تو امتداد یاری، امتداد خدا هستی، امروز یک کاری می کند این خوب تو سقوط کند، تو بفهمی که با دید من ذهنی نمی شود بسوی خدا رفت. پس بنابراین متوجه می شوی که باید درد را بیندازی، هم هویت شدگی را بیندازی تا آنموقع فردا با آن هوشیاری ترا بسوی خودش می کشد.

دراگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا زپس صبر تو را او به سر صدر نشانند

اگر در را بست تو مرو آنجا صبر کن، صبر کن، اگر زندگی درها را به روی شما می بندد، نگاه کن ببین که با چه دیدی بسوی من روی؟ خیلی ها فقط می خواهند، خدایا این را به من بده، آن را به من بده، این چیز خوب را زیاد کن، اینها شعور من ذهنی است، و با خدا کار نمی کند. باید تسلیم بشوی باید موازی بشوی، باید اجازه بدهی دم او، خرد او وارد وجودت بشود. باید بینش او را پیدا کنی، رو فنا کن دید خود در دید دوست، دید من ذهنی را



بگذار کنار دید دوست را بگیر، دید دوست با این دم او وارد وجودت می شود. به شرطی که ستیزه نکنی مقاومت نکنی، و نگوئی می دانم. صبر کن و در اثر صبر او ترا به صدر مجلس می برد. بلحاظ معنوی و بلحاظ این دنیایی، هم در این دنیا موفق می شوی و هم بلحاظ معنوی، یعنی هر دو قسمت ما دست آن هست باید اجازه بدهیم دم او رد بشود.

ما دم معنوی را گذاشتیم کنار، با دم من ذهنی می خواهیم فقط این چیزها را زیاد کنیم. ما ناامید خواهیم شد. ما در ضمن اینکه خوب پول در می آوریم باید به فکر معنویت خودمان هم باشیم. فراموش شده ترین بعد ما همین بعد معنوی ما است، این آموزش غلط بوده که پول همه چیز هست، نیست. پول نمی تواند روابط ما را درست کند، پول نمی تواند رابطه ما را با خدا درست کند، پول نمی تواند دم خدایی رنجش بسوی ما جاری کند. باید بمیری. گفت: گوسفند اول می میرد وقتی دمش نماند او با دم خودش پُر می کند. آنهم مثل قصاب است. بعد گفت نه فکر کنی که می کشد ترا، از گشتن می رهاند با این دمش، و همه ما مردگی را در من ذهنی تجربه کردیم. صدر هم به معنی سینه است، هم به معنی صدر مجلس است، بالای مجلس، هر دو معنی درست در می آید. **زپس صبر تو را او به سر صدر نشانند**، یعنی هم بلحاظ معنوی تو را به سر صدر می نشانند هم از نظر مادی، و بدن شما را سالم می کند. اگر پول می خواهی پول شما را هم زیاد می کند. نگران نباش.

آنهایی که موازی شدند با زندگی برنامه را نگاه می کنند دیده اند پولشان زیادتر شده، ولی این معنویت شما به شما بالانس می دهد، توازن می دهد، من ذهنی ما را از توازن در می آورد. دو سه تا چیز هم هویت شدگی ایجاد می کند می گوید که اینها را من زیاد می کنم. اینها را که زیاد می کند مثل اینکه مثلاً یک انسانی باشد دست راستش پنج متر باشد دست چپش مثلاً ده سانتیمتر، آخر این توازن ندارد. یک دستش بسیار قوی است، یک دستش بسیار ضعیف، پاهایش نامیزان، من ذهنی اینطوری است، توازن ندارد. توازن را آن دم ایجاد می کند. و ما نمی دانیم توازن چیست؟ با ذهن نمی توانیم. شما این بدن ما را نگاه کنید، توازن دارد؟ شعور زندگی آن را ایجاد می کند. شعور ما هم با ستیزه و زیر فشار قرار دادن و زیر استرس دادن این بدن نمی گذارد کارکردهایش را درست انجام بدهد.

شما می بینید که یک دفعه قلب ما، چه می دانم گردش خون ما، سیستم هضم غذای ما و هزارتا کارکرد این بدن مختل می شود، فقط با فشارهای روانی، فکرهای غلط، ناراحتی که این به من نرسید، یا ترس این که این را از دست بدهم.



واگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

و زندگی اینطوری است، می بندد راه ها را، ولی بالاخره یک راهی باز می کند که هیچ کس آن را نمی داند و این مطلب هم در زندگی مادی صادق است، هم در زندگی معنوی. می گویم صبر کنید همین است، صبر می کنید، صبر می کنید، برنامه را گوش کنید خواهش می کنم، شعرها را زیاد بخوانید، صبر کنید عمل کنید، این چهار بُعد خودتان را بکار بیاندازید، ای کسی که می گوید که حال خوب نیست ۶۰ سال دارد، ورزش کن، ورزش کن غذای درست بخور! ذهن را بکار بیانداز، کتاب بخوان، از این که شما بیایی به بعضی برنامه های تلویزیونی را که انرژی منفی می آورند اجتناب کن، اگر ورزش هم بلد نیستی پاشو راه برو، روزی سی کیلومتر چهل کیلومتر راه برو، که می توانی، یا غذای خوب بخور شب خوب بخواب، بلی این بدن را بکار بینداز، ذهن را بکار بیانداز، احساسات را لطیف کن.

در را بسته که شما در واقعی را پیدا کنید. وقتی ما هم هویت با دردها و باورها می شویم کارهای ما جور در نمی آید. وقتی نظم پارک را می خواهیم اجرا کنیم و از نظم پنهان جنگل بی اطلاعیم، ضرر پشت ضرر می آید، یک پیغامی دارد. هر موقع ضرر می آید، بگوئید که من با چی هم هویت هستم؟ کجا موازی نبودم؟ کجا نظم پنهان زندگی را وارد وجودم نکردم؟ کجا اعتراض کردم؟ کجا ناشکری کردم؟ کجا رضایت نداشتم؟ شما این لحظه راضی باشید، شاکر باشید که یک اتفاقی زندگی جلوی شما می گذارد که درست است که در بسته است، می گوید نرو اینجا، نرو، بستم، صبر کن خوب نگاه کن یک در دیگر باز است، آن را ببین. چه مادی چه معنوی.

شاه زمینی و زمان، همچو خرد فاش و نهان

پیش تو ای جان و جهان، جمله چرا جان نشوم؟

می گوید تو شاه مکانی و زمان، زمان را بگیر این لحظه، یعنی هم مکان هستی هم زمان، مولانا می دانید که هر مکان در زمان است، احتمالاً آن را نمی گوید، منظورش از زمان این لحظه هست. و مثل خرد نهانی، ما چون نمی بینیم ولی آثار پیدا است، کما اینکه خرد را ما نمی بینیم، شما می بینید وقتی موازی می شویم با زندگی، خرد وارد زندگی شما می شود، کارهای شما را در بیرون سامان می دهد. آثارش را می بینید یک دفعه می بینید روابطتان بهتر شد با مردم. بیزینس تان دارد بهتر می شود، بدنتان سالمتر می شود. دیگر آن داروهای قبلی را نمی خورید، آثارش پیدا است خودش نهان است می گوئید چه چیزی باعث این می شود من نمی دانم، بله! شما





نظم من ذهنی را یواش یواش داری می گذاری کنار و نظم زندگی را می گیری و اجازه می دهید نظم پنهان زندگی روی چهار بعد شما کار کند. می گوید: پیش تو ای زندگی که هم جانی و هم جهانی، یعنی خدا هم جهان اظهار شده هست، هم جهان اظهار نشده، جهان اظهار شده جهان فرم است.

کائنات دو تا قسمت دارد یکی جهان اظهار شده است که فرم است. یکی جهان اظهار نشده است، خدا هم جان است هم جهان است، جهان هم او است، ولی مأموریت من این است که من همه‌اش جان بشوم، همه‌اش به تو زنده بشوم. و در واقع تعریف انسان هم هست، انسان فرم است، ببینید چهار بعد داریم، بعلاوه انکار فرم، انکار فرم در ما خداست، توجه می کنید ما خدا را نمی شناسیم بوسیله ذهنمان، ولی دائماً در عین اینکه فرم هستیم، فرم را انکار می کنیم.

این همین مسلمان شدن هم هست مسلمان شدن با لا شروع می شود، یعنی شما انکار می کنید فرم را انکار می کنید که شما از جنس باور هستید، از جنس جسم هستید. ولی در همین انکار یک قسمتی زنده می شود که اوست، خداست، یعنی که همین الله است با انکار فرم ما در حالی که فرمیم، ما فرمیم، ما بدن داریم، ما جسم داریم، کسی نمی تواند جسم را بگوید من جسم ندارم، ولی دائماً لا می کنیم این فرم را و از هر چی که فرم هستیم، ما اول که هم هویت شدگی هایمان را لا می کنیم، هم هویت شدگی هایمان را که خدا هستند لا می کنیم، بت هستند، همه را لا می کنیم.

ولی پس از آن باز هم این لا می ماند هر موقع می رویم به جهان دوباره بر می گردیم، می بینید مولانا می گوید خاموش کنم برگردم الان خاموش کنم برگردم کجا بر می گردد در واقع دارد لا می کند. مولانا می بینید که فرم است بعلاوه نه. ولی این نه که انکار فرم است، خداست، قائم به ذات بودن ماست، همین ساکن روان است، جمله می خواهند او بشوند، جمله چرا جان نشوم یعنی مصرع دوم فرم و انکار فرم را دارد توش، تو جان و جهانی ولی من می خواهم با انکار جهان جان بشوم. تماماً نمی توانیم جان بشویم، نمی توانیم بکنیم از این، این تعریف انسان است دیگر، انسان جسم دارد بعلاوه بی نهایت او، بی نهایت او انکار فرم است.

هفته گذشته غزلی برایتان خواندم که نصفش ماند، اجازه بدهید دوباره یاد آوری کنم غزل را و پیغام مهمش را مولانا در غزل ۳۱۳ این دو تا بیت را برای ما بیان کرد که من سریع می خوانم آنهايي که نبودند اونها را هم شریک کنیم یادآوری هم برای شما بشود ولی قبل از اینکه بخوانم معنای غزل این است که: یک موسیقی یک آهنگی یک نظمی این لحظه بوسیله زندگی جاری می شود، این نظم نظم کل است و همه چیز را اداره می کند، اسمش را





بگذارید نظم خدا. کسی نمی تواند هم خط با این نظم نباشد، انسان با من ذهنیش با این نظم پنهان می جنگد، چون نظم جدید پیدا کرده است و آن نظم من ذهنی است، قرار بود موقت باشد، نشده و در بعضی از انسان ها تا آخر عمر می ماند و شناخته نشده، بشر نتوانسته این نظم پنهان را بشناسد و نظم پنهان قابل شناخت نیست.

مولانا گفت که موسیقی یک شباهتی به این نظم پنهان دارد و از این نظم پنهان است، موسیقی که بوسیله ساز زده می شود. ولی در مثنوی که امروز سریع برایتان می خوانم گفت که همین طور که این نظم پنهان در من ذهنی آلوده شده، موسیقی همین که با ساز می زنیم هم با غصه بشری آلوده شده، ولی با وصف این، این موسیقی که هنرمندان می زنند موثر است و موسیقی را که به غصه آلوده شده و به دردها را بیان می کند، گفت شبیه آب زلالی است که با بول و پیشآب انسان قاطی شده، هنوز آتش را می تواند خاموش کند، آتش غصه را موقتاً، ولی نمی تواند از جا بکند، این موسیقی باید موازی با نظم کائنات بشود و موازی باید با آن موسیقی باشد، بعبارت دیگر من ذهنی نباید دخالت کند، امیدوارم غزل را شما خودتان بروید بخوانید و معانیش را در خودتان زنده کنید

رُبَابِ مَشْرَبِ عَشْقِست و مونسِ اصحابِ که ابر را عربان نام کرده اند رُبَابِ

چنانکه ابر سقای گل و گلستانست رُبَابِ قوتِ ضمیرست و ساقیِ آلباب

می گوید رباب یعنی ساز حالا ساز خاصی است ولی منظورش موسیقی است. محل شرب یا نوشیدن انرژی عشقی است، موسیقی و همدم یاران خداست، مونس اصحاب به طوری که عرب ها نام ابر را که باران می بارد، رباب گفتند چرا که ابر که باران می بارد، گل گلستان را سیراب می کند و خودش دارد توضیح می دهد:

همانطور که ابر آب دهنده و سیراب کننده گل و گلستان است این موسیقی هم غذای ضمیر، ضمیر در اینجا ذهن نیست، یعنی فضای عشقی درون است، این موسیقی چه بخواهد از ساز نواخته بشود، چه بخواهد این چهار بعد ما را بنوازد، بسیار موثر است و ساقی خردمندان است، آلباب یعنی خردها و منظورش ساقی خردمندان هستند، خردمندان کسانی هستند که موازی با زندگی هستند و کسانی که موازی با زندگی هستند، اینها از خرد زندگی استفاده می کنند، اینها اجازه می دهند که زندگی چهار بعدشان را بنوازد، بعلاوه آن کسی که هنرمند و سازی را می نوازد، موسیقی می نوازد آن هم اگر موقع نواختن از غصه ها بیرون آمده دستش را زندگی تکان می دهد، در واقع زندگی می زند اصلاً از طریق آن، آن موسیقی هم به حال ما بسیار موثر است، در کجا؟ در اینکه ما فضای تفرقه من ذهنی را ترک کنیم و به جمعیت او برسیم اینطوری می گوید مولانا.



اما بقیه بیت ها را هم بگویم، بله بله یک قصه ای را هم خواندیم این را هم تکرار کنم. گفت ابراهیم ادهم اینطوری خرد ورزی می کرد، می گفت که عدل پادشاه است که نظم را نگه می دارد، کام ها را نگه می دارد، یعنی اگر آسایش است در کشور این بخاطر عدل پادشاه است، ولی اجازه داده بود که در پشت بامش طبل بزنند و می گفت که این طبل به این علت نیست که اهمیت من را نشان بدهد یا نشان بدهد که پاسبانها و نگهبانان دارند از پادشاهی من و از مملکت نگهداری می کنند، بلکه این عدل من است، عدل هم شما می دانید موقعی جاری می شود در انسان که، انسان موازی با این لحظه باشد. اتفاق این لحظه را بپذیرد، یعنی همراه آن خردی که از انسان بیان می شود، عدل هم هست.

وگرنه عدل بوسیله من ذهنی نمی تواند برقرار بشود، من ذهنی معتصب است و همین طور جهت نگه می دارد طرف نگه می دارد و هر چه بیشتر بهتر را ناخودآگاه بسوی خودش می کشد، پس من ذهنی عدل بلد نیست. زندگی عدل بلد است پس بنابراین برای عدل باید موازی با او باشیم. گفت که، سریع می خوانم چون هفته قبل هم خواندیم، توجه کنید آن قسمت هایی که دوباره تکرار می کنم بسیار بسیار مهم هستند امیدوارم شما بخوانید، در این چند بیتی که برایتان می خوانم، مولانا صحبت ناقور کل را می کند.

یعنی می خواهد بگوید یک شیپوری است که اسمش شیپور اسرافیل است، این لحظه زده می شود و این شیپور اسرافیل تمام نظم کائنات را برقرار می کند و همان شیپور نظم پنهانی که شما را از خواب من ذهنی بیدار می کند، و این لحظه قیامت شماست، با نظم پنهان او یا شیپور اسرافیل باید این لحظه بلند شوید. چجوری بلند می شوید؟ با شناسایی هم هویت شدگی ها و پذیرش آنها و انداختن یا لا کردن آنها که اینها بت هستند، بت های ذهنی اند من نمی خواهم بپرستم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۰

عدل باشد پاسبانِ کام ها نه به شب چوبکِ زنانِ بر بام ها

می گوید که پاسبان کامهای سرزمین من، آثاری که مردم و به کام رسیدن آنها و به کام رسیدن خودم عدل است. نه کسانی که طبل می زنند چوبک می زنند بر بام من، ابراهیم ادهم می گفت،

لیک بُد مقصودش از بانگِ رُباب هم چو مشتاقان خیالِ آن خَتاب

اما منظورش از بانگ ساز، سازی که بر پشت بامش می زنند یا درش می زدند، خیال آن خطاب الست در مشتاقان





بود. مشتاقان شما هستید. هر انسانی که می خواهد به جمعیت او زنده بشود به خدا زنده بشود، دوباره این پیغام برگشتن را شنیده که در غزل بوده، که هر لحظه می آید و یا به آن نظم پنهان شیپور اسرافیل تن می دهد، ببینید اینها سمبلیک است ها، سمبلیک است، بانگ الست و ناقور کل این دو تا مطلب را شما خوب توجه کنید، بانگ الست یعنی خدا هر لحظه به تو می گوید: تو از جنس من هستی، و تو باید بگویی بله، و از اول گفته ای، معنیش این است که تو داری می گویی من از جنس بتهای مرکزم نیستم، از جنس هوشیاری هستم، با چی؟ با بله گفتن به اتفاق این لحظه. شما اجازه می دهید اتفاق این لحظه با نظم پنهان ناقور کل چیده بشود، نه با نظم من ذهنی شما، پس شما مشتاق هستید که به جمعیت او برسید، بنابراین خیال، خیال هم یعنی همین فضا گشایی، خیال در اینجا فکر نیست، فضای درون است.

می گوید مقصود ابراهیم ادهم یا مقصود شما از شنیدن این موسیقی، موسیقی هنرمند بزرگ، این است که فضای آن بانگ الست، بانگ خدا که این لحظه شما را صدا می کند می گوید تو بگو از جنس من هستی، تو بگو از جنس من هستی، تو هم می گویی بله من هستم، لحظه به لحظه می گویی بله، این فضا دارد بازتر می شود، بازتر می شود، بازتر می شود، تا کجا؟ تا بینهایت، در دل مشتاقان نه آنهایی که من ذهنی دارند و توجه ندارند به این موضوع توی درد غوطه می خورند، آنهایی که آگاه شدند، آنهایی که با مطالب مولانا یا بزرگان دیگر مرکزشان دارد ارتعاش می کند. یک حقیقتی هست که مرکز شما با آن ارتعاش می کند و می دانید اینهادرست است.

پس می خواهد بگوید منظور از موسیقی، موسیقی است که نظم کائنات می زند ولو بوسیله یک ساز، تا خیال آن خطاب، آن خطاب یعنی خطاب الست در دل ما باز بشود، خیالش بوجود بیاید و با بله گفتن ما لا کنیم بتهای مرکزمان را. بله این هم مربوط به همین موضوع است، گفته:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۚ قَالُوا بَلَىٰ...

... آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری...

آیا من پروردگارتان نیستم؟ ما گفته ایم آره و آره را الان هم می گوییم در این لحظه،

نالهُ سُرْنَا وَ تَهْدِيدِ دَهْلُ چیزکی ماند بدان ناقور کل

می گوید ناله یواش سورنا و صدای بلند دهل یک شباهت مختصری دارد به آن شیپور کل که این لحظه اسرافیل





می زند یعنی خدا می زند، خلاصه یعنی اگر نظم پنهانی هست، لحظه به لحظه بوسیله آن نظم این کائنات را اداره می کند، می گوید این موسیقی شباهتی به آن دارد و این هم دوباره مربوط به آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۸

فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ

و آنگاه که در صور دمیده شود

خلاصه مفهومی این است که آنهایی که اول موسیقی را متوجه شدند، متوجه شده اند که این کائنات و این هرچی که در این جهان هست با یک آهنگی حرکت می کنند با یک نظمی با یک موسیقی و این موسیقی را از آنجا کشیده اند بیرون، می گوید:

از دوارِ چرخ بگرفتیم ما پس حکیمان گفته اند این لحن ها

حکیمان گفته اند آنهایی که موسیقی را اختراع کرده اند گفته اند که ما این لحن ها را از چرخش یا حرکت کائنات گرفته ایم.

بانگِ گردش های چرخ است اینکه خلق می سرایندش به طنبور و به حلق

می گوید در واقع حرکت کائنات است که بوسیله مردم دریافت می شود و آنهایی که موسیقی را اختراع کردند یا آهنگ می سازند چه به تنبور چه به حلق یا می خوانند القای آهنگ موسیقی گردش چرخ است، مشخص است. پس به این ترتیب گفت ساز، مونس یاران است و مشرب عشق است. و الآن صحبت می کند که این ساز بوسیله موسیقی باید زده بشود، بوسیله آن دست زده بشود، بوسیله آن نظم زده بشود.

حالا الآن می خواهد بیان کند که این موسیقی را نباید به غصه آلوده کنی، اهمیتش در اینجاست که کسانی که موسیقی می زنند و این مسئولیت را دارند، نباید به دردهای موجود جامعه توجه کنند، با اوضاع قاطی بشوند و بخواهند که دردهای جامعه را منعکس کنند، این موسیقی آن موسیقی نیست دیگر. می گوید که این موسیقی شبیه آب صافی است که با ادرار انسان قاطی شده است.

مؤمنان گویند که آثار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت

ببینید آثار بهشت یعنی هر آهنگی که از این فضای یکتایی برمی خیزد، از این نظم کل برمی خیزد و به حنجره ما می آید، یا به دستهای ما می آید. خلاصه اگر این دست وصل به آن سیستم نظم الهی باشد در این صورت آثاری





دارد که ناهنجاریهای این جهان را شیرین می کند، یعنی ما بوسیله من ذهنی خیلی مسائل بوجود می آوریم، ولی اگر آن نظم از آن بهشت، بهشت فضای یکتایی است وارد این جهان بشود بوسیله ما، این ناهماهنگی ها و این هم هویت شدگیها و این دردها قابل تحمل می شود. بعد هم می گوید همه ما با این آهنگ ها قبل از اینکه بیاییم به این جهان آشنا بوده ایم.

در بهشت، آن لحن ها بشنوده ایم

ما همه اجزای آدم بوده ایم

مشخص است.

یادمان آمد از آنها چیزکی

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی

درست است که ما آمدیم هم هویت شدیم با چیزها و با دردها و بنابراین هوشیاری جسمی پیدا کردیم و الآن به شک افتادیم، شک عکس یقین است. کسی که جمعیت دارد یقین دارد، کسی که به زندگی در این لحظه زنده است، هم به لحاظ فضاگشایی، گفت ماه و خرد و روشنایی ماه، ماه من آمد به زمین، یادتان هست، اینها توی غزل بود هر کسی به ماه زنده است به جمعیت او زنده است یقین دارد. کسی که من ذهنی شده مرکزش شک دارد، شک داشتن یعنی با فکر خدا را شناختن، شک دارد. فیل را بوسیله ستون شناختن و فیل شبیه ستون است یا نه هزارتا برداشت ذهنی از فیل را گرفته ایم پهلوی هم گذاشته اند و یک فیل ذهنی ساخته اند که این مرده هست این فیلی است که توش شک هست، خود ما هم می گوئیم که بابا من که زنده نیستم، هزارتا اثر بد دارد این، گفت این آثار بد را آثار بهشت نغز می کند.

توجه کنید که مولانا موسیقی اسمش را بگذار خوب، موسیقی خوب هم این است که بوسیله دست زندگی زده بشود و به غصه این جهانی آلوده نشود. موسیقی که بگوید من این را می خواهم آن را می خواهم یعنی من ذهنی بزند، این دیگر این قدر نمی تواند موثر باشد. ولی با وصف این می گوید همینطور که پیشاب انسان می تواند آتش را خاموش کند هنوز این موسیقی بد هم یک ذره به درد می خورد، ببینید دارد.

یادمان آمد از آنها چیزکی

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی

این موسیقی یک چیزی بهشتی که ما می گوئیم از آن نظم به یاد ما می آورد توجه می کنید پس موسیقی خوب است.





لیک چون آمیخت با خاکِ کُرب کی دهند این زیر و آن بم آن طرب؟

من خواهش می کنم این اشعار را زیاد بخوانید، بگذارید از این محدودیت ادبیات شما بگذرید اگر ادبیاتتان ضعیف است، می گوید که این موسیقی وقتی آمیخته شد با خاک غصه، کُرب دیگر زیر و بم اش وقتی زده می شود دیگر من ذهنی می زند، آن طرب و آن شادی اصیل را در ما بوجود نمی آورد .

آب چون آمیخت با بول و کُمیز گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

می گوید آب صاف و گوارا و زلال وقتی با پیشاب و مدفوع آلوده می شود، ببینید به کجا می رساند مولانا چه جوری می گوید، که شما موسیقی را با غصه نباید آلوده کنید. برای همین بارها هم ما به هنرمندان مان که موسیقی برای ما می فرستند از شون خواهش می کنیم موسیقی پر از غصه نفرستید، ای پدرم درآمد ای ظلم شد به من ای وای چه کار کنم، معشوق پدرم را در آورد نه، اینها موسیقی خوبی نیست برای اینکه با خاک و کرب آلوده شده با غصه آلوده شده است.

مولانا می گوید که این شبیه آب زلالی است که شما می توانستی آب زلال بفرستی به مردم، به گوش مردم ولی با بول و مدفوع آلوده شده و مزاجش طبیعتش آن گوارایی را ندارد که آب زلال دارد، یعنی تلخ و تیز شده است، تلخ شده است اثرش بد شده است.

چیزکی از آب هستش در جسد بول گیرش، آتشی را می کُشد

می گوید، تشبیه می کند، می گوید که: وقتی آب را ما می خوریم، شبیه آب در ما وجود دارد، آن آب دیگر تغییر شکل می دهد، اسمش را بگذار بول، ولی آتش را خاموش می کند، یعنی هنوز یک ذره اثر روی غصه های ما می گذارد آتش کی را؟ آتش من ذهنی را، دردها را یک ذره می آورد پایین، برای همین مردم به موسیقی گوش می کنند. ولی موسیقی که به غصه آلوده است، کاملاً نمی تواند این را بکند. می بایستی که این موسیقی بوسیله آهنگ نظم کل زده بشود، یا شما از طریق تسلیم بگذاری اصلاً کل وجودت را او بزند

گر نجس شد آب، این طبعش بماند که آتش غم را به طبع خود نشاند

اگر آب نجس شد اما این طبع خاموش کنندگیش مانده است که با طبع خاموش کنندگیش هنوز می تواند آتش غم را یک ذره بنشاند نه کاملاً خاموش کند پایین بیاورد بله.



دوباره این بیتها را سریع از غزل هفته قبل برایتان می خوانم. می گوید

در آتشی بدمی، شعله‌ها برافزود به جز غبار نخیزد چو دردمی به تُراب

می گوید به آتش بدمی به آتش عشق بدمی، در سینه ای که باز شده بدمی، وقتی خدا می دمد به کسی که صاحب جمعیت است، صاحب وحدت است، شعله های عشق برافروخته می شود. ولی کسی که مرکزش از جنس گل است هم هویت شدگی است، درد است، در اینصورت وقتی می دمد یعنی خدا می دمد از آن چه چیز برمی خیزد؟ غبار. غبار یعنی فکر و درد، حالا این لحظه از شما فکر و درد برمی خیزد یا شعله های آتش؟ شما مهرتان به زندگی و به انسانها شعله ور می شود الان یا نه فکر آن چرا آن کار را کرده بروم انتقام بگیرم، مرا رنجانده به من برخورد کرده است، این جور چیزها برمی خیزد، چرا فلان موقع فلان کس مرا رنجانده، من حس انتقامجویی دارم، اینها چیه؟ غبار است. پس شما مرکزتان را نباید گل کنید، تُراب یعنی گل، هم هویت شدگی.

رُباب دعوتِ بازست، سویِ شهِ بازاً به طبلِ باز نیاید به سویِ شاهِ غراب

می گوید ساز که زده می شود این ساز دعوت باز است باز، باز شکاری. ما هوشیاری هستیم از روی ساعد شاه جهان یعنی خدا برخواسته ایم یعنی هوشیاری، آمده ایم به این جهان یک طبل می زنند ما دوباره برگردیم به سوی او، که هفته گذشته خواندیم این طبل ارجعی است، برای اینکه هر لحظه نظم کل زندگی، اتفاقات را طوری جور می کند که شما این پیغام را بگیرید که شما باید برگردید و این شکارهایی که کردید بگذارید، برگردید به سوی او دوباره روی ساعد شه بنشینید، رباب دعوت باز است سوی شه باز آ، بیا بسوی شه، اما اگر غراب باشی زاغ باشی، کلاغ سیاه باشی، که کلاغ سیاه میل به خوردن کثافات دارد و عمر دراز، حواست به خوان این دنیاست و با یک من ذهنی مفهومی که از فکر ساخته شده مفاهیم را می خوری پس زاغی، تو هم اصلاً طبل باز را نمی شناسی با طبل باز بسوی شاه برنخواهی گشت. حالا امتحان کنید این لحظه پیغام او به شما می رسد که برگرد بسوی من؟ پیغام این اتفاق را که می افتد با پذیرش می گیرید؟ هم هویت شدگی را می شناسید؟ درد که ایجاد می شود می فهمید که شما ایجاد می کنید؟ به جای اینکه آن شخص ایجاد کند؟ واکنش هایی که مردم بوسیله من های ذهنی در مقابل شما ایجاد می کنند متوجه اش می شوید که آنها آینه شما هستند همان انرژی را برمی گردانند؟ شما اگر زاغید زاغیتان را تشخیص بدهید، تشخیص که دادید تبدیل به باز بشوید، بدانید که اگر این هم هویت شدگیها را ببندازید آن باز اولیه هستید که از ساعد شاه جهان بلند شده است.



گشایش گره مشکلات عشاقست

چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟

می گوید که این نیرو این نظمی که وارد می شود، این آهنگی که از این ساز می آید بیرون، گشاینده گره یا مسائل عشاق است، عاشقان است. عاشقان مشکل دارند، مشکیشان را هم می دانند من ذهنی دارند. شما تشخیص داده اید که در مرکزتان یک من ذهنی وجود دارد، مسائل را او ایجاد می کند، ولی شما می خواهید به جمعیت او و بینهایت او زنده بشوید. و می دانید هم بوسیله من ذهنی نمی شود.

پس اجازه می دهید که نظم پنهان با پذیرش اتفاق این لحظه وارد وجودتان بشود. اگر کسی بگوید که تقصیر مردم است، اگر من انرژی بد می فرستم واکنش بد مردم می آید و درواقع مردم آینه من هستند من باید بگویم که در من است که آنها برمی گردانند این واکنش بد را زاغیتم را ببینم این مشکل من است، این مسئله من است باید حلش کنم، خودم هم نمی توانم حل کنم باید بینش زندگی را در این لحظه با تسلیم به او پیدا کنم. اگر همچون مشکلی نداشته باشم، این جواب هم بدرد او نمی خورد. علاقه ای هم به موسیقی کائنتاتی نداری.

&&&





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳

جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب

مشکل حیوان یعنی مشکل من ذهنی، همینطور که فکر و ذکر حیوان پیش گیاه و کاه است، من ذهنی هم که در مرکز هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی را دارد، آن چیزهای بیرونی چه باورها باشند، چه چیزهای فیزیکی باشند چه دردها باشند، اینها گیاه و کاه او هستند و هوشیاری جسمی هم هوشیاری حیوانی است. مولانا دارد می گوید که هنوز ما باید از ذهن فراتر برویم و هوشیاری جسمی هوشیاری حیوانی است. یعنی اگر در ذهن بمانیم مشکل جمعیت یا زنده شدن به او را یا وحدت را یا شناخت خودمان را هنوز حل نکردیم. اگر همه اش هم هویت شدگیها و تهدید آنها ما را تحریک می کنند، واکنش نشان می دهیم به فکرها و ترسهای تهدید کننده هم هویت شدگیها، در اینصورت ما مشکل را اصلاً نشناختیم.

یادمان باشد قبلاً گفت شما اصلاً مشکل دارید؟ مشکل یعنی مسئله دارید؟ درد دارید؟ منظور دارید؟ قصد شما از آمدن به این جهان چی بوده؟ اگر از من ذهنی بپرسید می گوید برای اینکه این چیزهایی را که من می گویم خوب است زیاد تر کنم، اتفاقاً همین را دارد می گوید که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب، می گوید که این ریختن تخم شهوت، وقتی من ذهنی در خواب ذهن می رسد به آن تأیید، وقتی تأیید را می گیرد این شبیه تخم ریختن یا احتلام پسرهای جوان است. درست مثل اینکه یک پسر جوانی بخوابد بگوید که بگذار بخوابم بینم خواب یک چیزی می بینم، و انسان من ذهنی هم مرتب به خواب ذهن ادامه می دهد، که بتواند ارضاع بشود. همین که تأیید را می گیرد توجه را می گیرد و هر نیاز ذهنی و مجازی که برآورده می شود، این حالت بهش دست می دهد.

می گوید این تخم ریختن شهوت ریختن، خمیرمایه خوابش است. یعنی اگر انسان من ذهنی متوجه بشود که این یک چیز حقیقی نیست، این زندگی حقیقی نیست، این ارضاع شدگی درد دادن به دیگران این که ما مثلاً چه جوری ارضاع می شویم ما؟ ما می شنویم فلانی ورشکست شده، خیلی خوشحال می شویم ارضاع می شویم دیگر، خوب خواب را ادامه می دهیم، خواب ذهن را ادامه می دهیم. برای چی ما خواب درد را ادامه می دهیم؟ برای اینکه از درد دادن به دیگران خوشمان می آید. برای چی به خودمان درد می دهیم؟ یک چیزی باید از این درد خوش بیاید. می دانیم که آن زندگی اصیل ما نیست. زندگی اصیل ما از جنس شادی و آرامش است از جنس خداست. پس چه چیزی در ما از این خواب دیدن خوشش می آید؟ من ذهنی. مشکلش چیه؟ گیاه و کاه.



هوشیاری اش چیه؟ هوشیاری حیوانی. ولی آیا کسی که به جمعیت خدا زنده شده او هم اینطوری زندگی می کند؟ نه. این بیت ما را بیدار می کند؟ اگر خوب بخوانیم بله. از چه خوابی؟ خوابی که انسان بگوید بخوابم شاید یک چیزی شد، مثل پسر بچه های جوان، خوب دستشان به جایی نمی رسد، به آن موجود حقیقی، می گویند بخوابم. ولی ما می دانیم حضور و هوشیار شدن به آن وجود دارد، در دسترس است. خواب را نباید ادامه بدهیم. و این را هم ما می دانیم که مقصود از آمدن ما به این جهان آن است و یک نیروی بزرگتری یک نظم پنهانی دارد ما را اداره می کند. اتفاقاً در بیت بعدی یا بیتهای بعدی موضوع را تاکید می کند می گوید:

خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟ که این گشاد ندادش مُفْتِحُ الْأَبْوَابِ

مفتاح الالباب یعنی گشاینده درها که خداست. منظور از خر همین من ذهنی است. دائماً به فکر گفت: گیاه و کاه است. هوشیاری جسمی از کجا و دم انسانی که به جمعیت او و بینهایت او زنده شده است کجا؟ که این دم عشق عیسوی است. انرژی که از یک انسان زنده به حضور زنده به بینهایت خدا صادر می شود از آنور می آید زنده می کند. این ابیات مولانا ما را زنده می کند یا نه؟ البته که می کند. می گوید اگر من ذهنی را نگه داری در دلت که همه فکر ذکرش به زیاد کردن آن هم هویت شدگیهاست، به آن توهم، خدا این گشایش را این نعمت را نداده است. پس ما دو حالت داریم یا من ذهنی را نگه می داریم، برعکس ضربان تکاملی زندگی که در هر لحظه با نظم کائنات اتفاق می افتد می ایستیم، مقاومت می کنیم، مقصود از زندگی را نمی شناسیم، مشکل را نمی شناسیم. و مولانا اسمش را گذاشت هوشیاری حیوانی، یکی این جنبه ماست، اگر این باشیم، خدا می گوید این نعمت را به این نداده است. ولی اگر این خر را این هوشیاری را رها کنیم برود و به هوشیاری دیگری که هوشیاری عیسوی است، عشق خداست، فضای بیکران است زنده بشویم، آنموقع دم عشق زنده کننده پیدا می کنیم. این دم عشق زنده کننده همین دم خداست که از ما بیان می شود، خوب دیگر من نداریم آن موقع.

الآن هم بیان می شود منتها من ذهنی این را تغییر می دهد، تغییر می دهد به درد و سم می فرستد بیرون. اگر برای شما این امکان وجود داشته باشد که این دم ایزدی را که امروز درباره اش خواندیم، شما بصورت عشق زنده کننده، سلامت کننده بدنتان بیان کنید، این را شما می پسندید یا تبدیلتان کنید به انرژی مسموم که این بدنتان را فکرهايتان را هیجانات تان را احساسات تان را خراب کند؟ شما می خواهید انرژی زنده زندگی را تبدیل به درد بکنید یا نه، این مرکز مادی را می خواهید بیندازید دور، آن دم خدایی را به همین صورت دم خدایی بیان کنید از



خودتان؟ کدام یکی را؟ البته که دم خدایی را می پسندید شما.

که عشق خلعتِ جانست و طوقِ کَرَمنا برای ملکِ وصال و برای رفعِ حجاب

یادتان باشد امروز گفته موسیقی که بوسیلهٔ نظم زندگی زده می شود ولو اینکه از ساز یک نفر هنرمند صادر می شود، این محل شرب شراب عشق است. به هر حال می گوید عشق، اینکه ما هوشیاری حیوانی یا جسمی را رها کنیم و به بینهایت او زنده بشویم وقتی می شویم، این لباس فاخری است که خدا به ما می دهد و شبیه گردنبند کرمناست. کرمنای یعنی گرمای داشتیم و بارها خواندیم این آیه را، آیهٔ بسیار بسیار مهمی است که الآن هم دوباره می خوانیم. طوق کرمنای یعنی گردنبند کرمنای، پس زنده شدن به بینهایت او، وقتی به جمع او یا جمعیت او زنده می شویم این لباس عشق است خدا به ما می پوشاند و این همان گردنبند گرمای داشتیم است،

پس خدا ما را گرمای داشته یعنی خدا به بینهایت خودش ما را زنده می کند. و این عشق می گوید برای ملک وصال است. ملک وصال یعنی بینهایت او، بینهایت یکی شدن ما با او و برای رفع کردن حجاب. حجاب هم همین من ذهنی است. پس اگر اجازه بدهیم ما، نظم پنهان زندگی وارد می شود به سیستم وجودی ما و این بی عقلی من ذهنی ما را که نظم پارک است، کنار می زند و روی ما کار می کند، و این حجاب را که من ذهنی است، مقاومت است و ستیزه است و هم هویت شدگی است، رفع می کند. ما را به خودش زنده می کند و گردنبند گرمای داشتیم را به گردن ما می اندازد این عشق است.

عشق یعنی اینکه امروز گفتیم زندگی، خدا، پس از اینکه ما به تفرقه می افتیم، با نظم خاص خودش که ما بلد نیستیم چی هست یواش یواش ما را بیدار می کند، از این هم هویت شدگیها یا از تفرقه و می آورد به بینهایت خودش در این لحظه زنده می کند، به اندازهٔ خودش می کند. و وقتی عملاً ما تبدیل شدیم به بینهایت، با او یکی شدیم. باید تبدیل بشویم. و می گوید این همین گردنبند گرمای داشتیم است.

بله این هم آیه اش است، و آیه اش مهم است به این دلیل که ببینید می گوید:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

و محققاً ما فرزندان آدم را بسیار گرمای داشتیم و آنها را (بر مرکب) در بر و بحر سوار کردیم و از غذاهای پاکیزه آنها را روزی دادیم و آنها را بر بسیاری از مخلوقات خود برتری بخشیدیم.





ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم گرامی داشتیم را مولانا ترجمه می کند به زنده شدن ما به او یا او در ما به خودش و این معادل بینهایت شدن درون ماست. پس گرامی داشتیم یعنی ما در او به خودمان زنده می شویم یعنی در انسان، و دوباره شبیه آن بیتی که خواندیم اسمش زدن ما در مکان و لامکان بصورت گوی، اینجا هم همین است، پس می گوید: آنها را بر مرکب در بر و بحر سوار کردیم. بر یعنی خشکی که ذهن است، بحر هم که دریای یکتایی است، پس معلوم می شود که اگر شما موازی با او باشید، شما را در خشکی یعنی در ذهن، سوار مرکب می کند. مرکب، اسب و این چیزها نیست بلکه مرکب همین هوشیاری است. امروز دوباره آن شعر را خواندیم که گفت:

پیش چو گانه‌های حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

پس مکان همان بر است یعنی خشکی است، شما الآن می گوید که خیلی خوب من فهمیدم من ذهنی دارم، توی ذهن هم هستم چه جوری بروم بسوی او که او ما را گرامی داشته؟ او می برد. او یک مقدار با تسلیم شما هوشیاری ایجاد می کند هوشیاری را سوار هوشیاری می کند همینطوری می برد می برد می برد تا برسد به کجا به بحر، بحر همین فضای یکتایی است. در بحر هم سوار مرکب می کند. حالا شما با ذهن اینها را تجسم نکنید. به جاش تسلیم بشوید،

و از غذاهای پاکیزه آنها را روزی دادیم، این غذاهای پاکیزه غذاهایی شبیه نان و پنیر و این چیزها نیست، بلکه نور است، غذای نور است. یعنی ما مرتب بهشان نور و هوشیاری و خرد رساندیم و البته که آنها را به بسیاری از مخلوقات برتری بخشیدیم، واضح است دیگر، برای اینکه در حیوان که نزدیک ترین باشنده به ماست او به خودش زنده نمی شود. حالا مولانا مرتب از این آیه استفاده می کند. و الآن سه تا چیز هست در اینجا، چهار تا،

(۱): اینکه شما بوسیله خدا گرامی داشته شده اید، یعنی او در شما به بینهایت خودش زنده خواهد شد این عین وحدت است. (۲): در خشکی یعنی ذهن در فضای یکتایی شما را سوار هوشیاری می کند نگران نباشید بله، (۳): غذاهای نور، خرد، عشق، زیبایی به شما می دهد و شما که به تنهایی این کار را می کنید، خودتان را با موجودات دیگر مقایسه نکنید. حتی اگر شما بعنوان هوشیاری تصمیم گرفتید این راه را بروید، امروز گفت گفت در پی ایشان نرم، راه تو دیدم پس از این همراه ایشان نشوم، اگر شما به این آیه اعتقاد دارید از جمع پیروی نمی کنید



تقلید نمی کنید. اگر قرار باشد که او، این دیگر آیه قرآن است، اگر قرار باشد که خدا شما را سوار بر مرکب بکند پس آدمها نمی توانند کاری بکنند برایتان. مکانها شما را به حضور به عشق به وحدت نمی رسانند. کارهای شما هم هیچ کاری نمی تواند بکند. حتی دعاها، شما، وردهای شما، اعمال شما، نمی تواند کاری بکند. برای اینکه مرکب او تهیه می کند و او باید قدمش را بگذارد زندگی شما، از طریق تسلیم. توجه می کنید تسلیم و صبر کلید است، تسلیم و صبر کلید است. شما این کلید را دور نیندازید. نرسید حالا کو آن اسب یا مرکب؟ من می خواهم ببینم. شما فقط تسلیم بشوید اتفاق این لحظه را بپذیرید بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن، گفت او قدم می گذارد جهنم شما خاموش می شود.

به بانگ او همه دلها به یک مهم آیند ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب

می گوید که به بانگ او، ببینید بانگ او را با نظم کل، امروز دوباره به خاطر اهمیتش خواندم، ناقور کل گفت. ناقور، اینها سمبلیک است، انگار مثلاً یک نفر شیپور می زند با شیپور او همه منظم می شوند لحظه به لحظه، سمبلیک است. نظم کل از او صادر می شود و هر لحظه هم گفت که به انسان می گوید تو از جنس منی؟ تو می گویی بله، تو از جنس منی؟ بله. یعنی چی؟ یعنی من از جنس من ذهنی نیستم، خوب از جنس من ذهنی نیستم پس هوشیاری اش را هم نمی خواهم، پس عقلش را هم نمی خواهم. پس من واقعاً می گویم نمی دانم، پس بلند نمی شوم بصورت من، پس من ستیزه نمی کنم. اگر من عقلم را گذاشتم کنار و با نظم او و با عقل او زندگی می کنم، دیگر نمی گویم من باید نظم من ذهنی ام را بکار ببرم، نمی گویم چرا این اتفاق افتاد.

اینکه بله می گویم به چی بله می گویم؟ من که هوشیاری جسمی دارم، بله بگویم باید به اتفاق بگویم. من که خدا را نمی بینم بهش بگویم بله که، باید به اتفاق بگویم. باید حداقل در سطح فکر اعتقاد داشته باشم که این اتفاق را نظم کل بوجود می آورد. ما همیشه اتفاق را جسم می بینیم و بوسیله ذهنمان یک اسباب یا وسیله یا علت درست می کنیم و این غلط دیدن را در روابط مان هم داریم. می گوییم همسرمان نمی گذارد من زندگی کنم، بچه هایم نمی گذارند، دوستانم نمی گذارند، فامیلهایم نمی گذارند. در حالتی که همسرم بچه هایم و دوستانم، من ذهنی و تشعشات آن را منعکس می کنند، غلط می بیند.

به هر حال به بانگ او، به بانگ خدا به بانگ نظم کل به بانگ رباب، همه دلها، دلهای همه انسانها می آیند به یک جا. به کجا؟ به این لحظه و در این لحظه بینهایت می شوند. پس معلوم می شود مقصود همه انسانها، بزرگترین



مقصود یکی است، که بیایند به این لحظه، در این لحظه بینهایت بشوند. به جمعیت او زنده بشوند. ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب، تفرقه ارباب دوباره تفرقه من ذهنی است و دوباره اشاره می کند به آیه ۳۹ سوره یوسف که الآن بهتان نشان می دهم.

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۹

يَا صَاحِبِي السِّجْنِ أَرْبَابٌ مُتَّفِرِّقُونَ خَيْرًا مِّمَّ اللّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ

ای دو دوست من در زندان، آیا خدایان پراکنده بهترند، یا خدای یگانه چیره؟

به هر حال به معنیش پردازیم، ندای خدا چه بگوییم ندای ارجعی بسوی من برگرد، چه ندای الست و معنی کردن هر اتفاقی که زندگی در این لحظه بوجود می آورد و گرفتن پیغام آن و آن ندای خردی که وارد وجود شما می شود در اثر تسلیم، شما را از تفرقه دویی که ایجاد کردیم بوسیله قضاوتها می رهاند یعنی از من ذهنی می رهاند. اما تفرقه ارباب اشاره می کند به این آیه، این را هم بگوییم که شاید مفید باشد برای بعضی ها: چهارده پانزده سال پیش که من این برنامه را شروع کرده بودم، یک آقای از اصفهان زنگ می زد که بسیار علاقمند بود به سوره یوسف و دائماً به من می گفتند که هر کسی این سوره را خوب بخواند معنی کند به حضور می رسد. و یادم هست ایشان اولین کسی بودند که سی دی های ما را خریدند و آنموقع خوب ما به ایران سی دی نمی فرستادیم، یک نفر که مهمان آمده بود، پول داده بود به ایشان آمدند سی دی ها را از ما گرفتند و من بردم در خانه یک کسی تحویل دادم، حالا ایشان می گفتند که من یک چیزی نوشتم، خلاصه ای از سوره یوسف، من ازش خواهش کردم بفرست به من، منتهی یا فرستادند دست من نرسید، یا نفرستادند، بعداً دیگر خبری از ایشان نشنیدم و بعد شنیدم که خدا رحمت شان کند و فوت شدند.

به هرصورت ایشان اینطوری می گفتند. گفتند که من این سوره را خیلی خواندم و به من خیلی کمک کرد و فقط نقل قول می کنم، می گوید که: ای دو دوست من در زندان، ای دو یار زندانی من، آیا خدایان پراکنده بهترند یا خدای یگانه چیره؟ دو دوست من در زندان همین دویی است که ما در اثر قضاوت در تفرقه می شناسیم. خدایان پراکنده همین خوبهایی است که ما تقسیم شدیم و سرمایه گذاری شدیم در آنها و زندگی را و ارزشهای زندگی را مقصود زندگی را گذاشتیم روی آنها و گفتیم طرح زندگی این است که چون آنها چیزهای آفل هستند فرو می ریزند و به ما می فهمانند که از آنها نباید زندگی می خواستیم. داستان یوسف در این قسمت هم همین است. مثل اینکه این دویی با ما می افتد به زندان و یکیش بد می شود که می میرد و آن یکی خوب است و ما از آن زندگی



می خواهیم. و بالاخره متوجه می شویم که آن یادش رفت، یا فرو ریخت و نظم بزرگ زندگی که در واقع در اینجا تعبیر خواب یوسف است، چیره می شود. و خدای یگانه چیره یعنی خدای یکتایی که نظمش چیره است به فکر ما و نظم من ذهنی ما. چیره، قهار در اینجا مرتب راجع به این صحبت می کنیم که در این لحظه نظم آن ناقور کل چیره هست یا فکرهای پارکی ما؟

جوابش واضح است. ما یک باشنده فکری توهمی پراز درد با عقل محدود، دور شده از زندگی هستیم، که ستیزه می کنیم مقاومت می کنیم، عقل این اصلاً عقل نیست و درست مثل این است که شما بعنوان هوشیاری و یوسف در این لحظه به این دوتا یارتان می گوید چون اینها هم این لحظه با شما توی زندان هستند. به محض اینکه ما به یوسفیتمان زنده بشویم، دوتا یار هم آزاد می شوند. یعنی من ذهنی می رود دنبال کارش. این قصه این قسمت را بیان می کند برای ما، اجازه بدهید فکر می کنم سه تا یا چهار تا آیه را بخوانم شما بدانید که جریان چیه، وقت نداریم شاید بهتر می بود که ده دوازده تا آیه را در این قسمت می خواندیم. یعنی شما اگر از آیه ۳۰ بخوانید تا مثلاً چهل و پنج شش، این تا آنجایی که عزیز مصر خواب می بیند و می گوید که بروید تعبیر کننده خواب بیاورید، این قسمتهایش جالب است بله.

ولی خوب من اینجا نمی خوانم بله، می دانید که چه اتفاق می افتد دیگر. زن عزیز مصر نظر دارد به یوسف و یوسف نمی پذیرد. حالا من قصه را یک ذره توضیح می دهم و شایعه می افتد که زن عزیز مصر به برده اش یا غلامش نظر دارد و او هم زنان مصر را دعوت می کند و خلاصه پشتشان متکا می گذارد و اینها، تکیه می دهند، ترنج می دهد به دستشان، یوسف وقتی می آید، می دانید اینها دستشان را می برند، به هر حال خوششان می آید. و می دانید که دستشان را می برند این دوباره سمبل این است که به محض اینکه از آنور یوسفیت می آید، خرد می آید، ما می توانیم هم هویت شدگیمان را ببریم از خودمان بیندازیم. به هر حال زن عزیز مصر می گوید که اگر ایشان تسلیم نشوند و اینها به زندان خواهد افتاد، حالا این دو تا سه تا آیه را می خوانم برایتان،

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۵

ثُمَّ بَدَأْ لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا آيَاتِ لَيْسَجُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ

پس با آن نشانها که دیده بودند، تصمیم کردند که چندی به زندانش بیفکنند.

یعنی یوسف را به زندان بیفکنند، بله؟

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۶





وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانٍ ۖ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا ۖ وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي حُبْرًا
تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ ۖ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ ۗ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ

دو جوان نیز با او به زندان افتادند. یکی از آن دو گفت: در خواب، خود را دیدم که انگور می‌فشارم. دیگری گفت: خود را دیدم که نان بر سر نهاده می‌برم و پرندگان از آن می‌خورند. ما را از تعبیر آن آگاه کن، که از نیکوکارانت می‌بینیم.

دو جوان نیز با او به زندان افتادند و در ضمن یوسف یا ما بعنوان یوسف به محض اینکه تمرکزمان را از روی زندگی برمی‌داریم روی یک چیزی در این جهان می‌گذاریم، می‌دانید که یوسف با یاد خدا از چاه نجات یافته بود ولی در اینجا یادش می‌رود که باز هم از خدا کمک بخواهد! برای اینکه از یکی از این دو زندانی که آزاد می‌شود و می‌خواهد که شراب بریزد برای شاه کمک می‌خواهد می‌گوید من را هم فراموش نکن. به خاطر همان هم تنبیه می‌شود، سالهای بیشتری در زندان می‌ماند و مولانا می‌خواهد در آن بیتی که به ما گفت بگوید که شما می‌خواهید، این دویی که دارید، این قضاوتی که می‌کنید، خوب و بد می‌کنید، از این خوب زندگی بخواهید؟ یا هر دوی اینها را رها کنید برگردید بسوی خدا و از او زندگی بخواهید.

اگر از آن چیز خوب بخواهید سالها در زندان خواهید ماند یا بیشتر خواهید ماند، دو جوان نیز با او به زندان افتادند، یکی از آن دو گفت که خود را دیدم که در خواب انگور می‌فشارم، دیگری گفت خود را دیدم که نان بر سر نهاده می‌برم و پرندگان از آن می‌خوردند، ما را از تعبیر آن آگاه کن که از نیکوکارانت می‌بینم. بله، جزو قصه است که یوسف یکدفعه به این فکر می‌افتد که ای دو دوست من در زندان، آیا خدایان پراکنده بهتراند یا خدای یگانه چیره، که این سوال را همین الان ما از خودمان می‌کنیم.

اینکه ما با ذهن قضاوت کردیم، خوب و بد کردیم، زندگی را وصل کردیم به این خوب آفل که ازش زندگی می‌خواهیم و منظور زندگی را چسبانده ایم به این چیز خوب که این فرو خواهد ریخت این، اینها پراکنده شدند و اینها را می‌پرستیم، اینها بهترند؟ یا خدای یگانه چیره که نظم کلش را بوسیله ناقور کل به نظم ذهن ما و همه چیز ما مسلط کرده، کدام یکی؟ خوب یوسف اشتباه می‌کند و یکدفعه یادش می‌رود، ما هم تا حالا اشتباه کرده ایم، می‌گوییم این خوبها، وقتی می‌گوید این خوبها سالهای بیشتری در زندان می‌ماند، ما الان بیدار می‌شویم با آن بیت مولانا که: ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب، یعنی از تفرقه خداهای متفرقه، بعد هم این است:



قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۱

يَا صَاحِبِ السِّجْنِ أَمَا أَحَدُكُمْ فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا ۚ وَأَمَّا الْآخِرُ فَيُصَلِّبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ ۚ فَضِي الْأَمْرِ
الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ

ای دو زندانی، اما یکی از شما برای مولای خویش شراب ریزد، اما دیگری را بر دار کنند و پرندگان سر او بخورند.

کاری که در باره آن نظر می‌خواستید به پایان آمده است

این هم تعبیر خوابشان بود که اگر یادتان باشد همینی که آزاد می‌شود پیش شاه می‌رود و برایش شراب می‌ریزد و موقع رفتن یوسف بهش می‌گوید که ما را هم بخاطر داشته باش ما اینجا اسیریم، ولی شیطان سبب می‌شود که او یادش برود، یوسف یادش برود، یعنی چی؟

یعنی آن چیز خوبی که به شما شراب می‌ریزد الان، آن یادش رفته که شما کی هستید، برایش مهم نیست، بالاخره پادشاه خواب می‌بیند، بله، که هفت تا گاو لاغر هفت تا گاو فربه را می‌خورند و بقیه ماجرا و بزرگان نمی‌توانند تعبیر کنند، یکدفعه یادش می‌آید که یک کسی را در زندان می‌شناسد که می‌تواند خواب را تعبیر کند.

اگر علاقمندید که خیلی جالب است خواهش می‌کنم بروید از منبعش بخوانید.

ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

بله، کم گو یعنی نگو، می‌گوید که این حرف هایی که می‌زنی و از عشق می‌گویی به کسانی که هوشیاری جسمی هستند نکن اینکار را، چرا؟ برای اینکه آنها در دویی ارباب هستند در خدایان متفرقه هستند، به یک نظم کل توجهی ندارند، نظم دویی را در زندگی‌شان حاکم کرده اند برای اینکه وظیفه، وظیفه یعنی مستمری حقوق، غذای ایشان ترس و امید است، ترس و امید است. و پاداش و مجازات یعنی کسی که در ذهن است در دویی است دویی امید و ترس، ترس اینکه این را بدست نیاورم یا از دست بدهم، امید اینکه بدست بیاورم، خوف و رجا می‌تواند اصیل باشد، در اینصورت اگر باشد، می‌شود امید باغبان و ترس تبدیل می‌شود به پرهیز.

توجه می‌کنید، ممکن است در این معنی بکار برود، در اینجا بصورت دویی من ذهنی بکار رفته است، که بیشتر انسان ها در دویی ترس و امید هستند، ترس و امید یعنی با ترس و امید زندگی می‌کنند، الان می‌ترسند، یکی می‌آید می‌گوید: نترس بابا این دارد می‌آید، می‌بینی که، فردا می‌شود یکدفعه خوشحال می‌شود، یکدفعه یک





خبر می آید نه نمی شود، دوباره ناراحت می شود. کسی که به شادی اصیل بی سبب زندگی زنده باشد و به آرامش او زنده باشد با خبرها زیر و زبر نمی شود. یک لحظه اینوری یک لحظه خوش نمی شود، لحظه بعد ناخوش با خبر خوش، خوش می شود با خبر بد ناخوش می شود این دویی ذهن است. می گوید که تو داری از بی نهایت خدا حرف می زنی، گردنبد گرامی داشتیم حرف می زنی، زنده شدن به عشق حرف می زنی، که هر لحظه تو را به بی نهایت او به عشق او به آرامش او زنده هست، کاری ندارد به دویی ذهن به اتفاقات خوب و بد، اتفاقات را نمی گوید، این خوب است این بد است، این لحظه اتفاق را می پذیرد بنابراین آن برکت نیک از آن ور وارد این جهان می شود.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم، من امیدوارم که این ابیاتی که برایتان می خوانم، همراه با دو تا غزل و قسمت های دیگر مثنوی برای خودتان بخوانید شما و اینها را با هم بخوانید هی تکرار کنید. می دانید که تکرار کلید است و اینقدر تکرار کنید که تقریباً حفظ بشوید. این را هم یادآوری کنیم که تمرکز ما روی خودمان است، نورافکن ما روی خودمان روشن است، هنوز که هنوز است برخی از بینندگان ما می خواهند همسرشان را بچه ایشان را کسی دیگر عوض کنند، یاد آوری کنم که اگر ما بتوانیم اثری روی دیگران بگذاریم در جهت عوض شدن خودمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸

آزمودم، چند خواهم آزمود؟

من نخواهم عشو هجران شنود

پس از این همه صحبت نظم پنهان، ناقور کل بانگ الست، این که این نظم کل ما را می خواهد به جمعیت خودش، به یکتایی خودش زنده کند، و این قانون قانون تکاملی هوشیاری است، ما باید تن بدهیم بهش بجای ستیزه و بگوئیم که نمی دانم، تا آن نظمی که می داند چه جوری موزونی را در ما بوجود بیاورد، کار کند، حالا دیگر می گوئیم که من فریب من ذهنی را که براساس جدایی و هم هویت شدگی درست شده نخواهم شنود، هر چه که از مرکز ذهنی من می آید من نمی خواهم گوش بدهم.

چقدر من دیگر باید آزمایش کنم؟ امتحان کنم؟ به اندازه کافی چهل سال، پنجاه سال گذشته آزموده‌ام. دیده‌ام که اگر عشو من ذهنی را فریب من ذهنی را بخورم و از نظم او پیروی بکنم و تسلیم بشوم و ستیزه کنم درد ایجاد می کنم. و این راه هم به یکتایی نمی رسد.





هرچه غیر شورش و دیوانگی است اندرین ره دوری و بیگانگی است

من باید از طریق تسلیم اجازه بدهم این فضای درون من غلیان کند به عشق و دیوانه بشوم به من ذهنی، من ذهنی باید به من بگوید تو دیوانه‌ای. چرا؟ من می‌خواهم هم هویت شدگی‌هایم را بیندازم، من نمی‌خواهم دیگر آن هم هویت شدگی‌ها را اضافه کنم، و از اضافه بودن آن زندگی بگیرم. من از بیرون زندگی نمی‌خواهم، فریب من ذهنی که می‌گوید که در پول زندگی است، در اتومبیل زندگی است در چیزهای تعلق داشتنی زندگی است در اتفاقات زندگی است.

اتفاقات باید بیفتند تا من زندگی پیدا کنم. این فریب است و مردم دنبال اتفاق است. هیچ اتفاقی زندگی ندارد. اتفاقات برای بیداری ما هستند، از نظر من ذهنی این دیوانگی است می‌خواهم دیوانه بشوم. غیر از این شورش و دیوانگی در این راه دوری و بیگانگی است، بیگانگی از خداست. دوری هم اصطلاحی است که مولانا به کار می‌برد یا دور بینی، وقتی که ما خیلی هم هویت می‌شویم، فکرها ما را زیر سلطه می‌گیرند، این دوری است. دوری در داستان فیل هم مثل اینکه یک نفر برداشته‌های ذهنیش را از فیل بیاید پهلوی هم بگذارد یک فیل درست کند، بگوید این فیل است دیگر کاملاً معتقد باشد این فیل است، این دوری است واقعاً و ما همین کار را کرده‌ایم.

&&&



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰

هین بنه برپایم آن زنجیر را که دیدم سلسله تدبیر را

می گوید بیا این زنجیر یکتایی را وصل را بر پایم بنه، یعنی بیار مرا به این لحظه، روزن را باز کن، در این لحظه نگه دار به بینهایت او زنده کن و من از این لحظه تکان نخورم، این زنجیری است که مرا به او بسته. برای این که من سلسله یعنی زنجیر تدبیر را دیدم، اما سلسله من ذهنی همین فکر هایی است که یکی پس از یکی در ذهن ما ظاهر می شود. فعال کردن صندوقها، از این صندوق به آن صندوق عقل صندوق عقل ماست، سلسله تدبیر است که شما پاره می کنید. چه جوری پاره می شود با سکوت و سکون در این لحظه وقتی به فاصله دو تا صندوق شما زنده می شوید، سلسله تدبیر، یعنی تدبیر من ذهنی دریده می شود، پاره می شود.



غیر آن جَعَدِ نِگارِ مَقْبِلَم گرد و صد زنجیر آری، بگسلم

جعد یعنی موی سیاه پیچیده، نگار مقبل یعنی خدا، مقبل یعنی نیک بخت، پس چرا موی پیچیده سیاه برای اینکه ذهن نمی شناسد. برای همین است که می گوئیم این نظم پنهان را قبل از اینکه ذهن بشناسد و اعتراض کند وارد زندگیت کن، این همه سؤال نکن، چه جوری است؟ راستی موی سیاه است؟ این دلبر نیکبخت چه جوری است؟ یعنی با ذهن به ما توضیح بدهید. تشبیه است شما در این لحظه وصلید به آن نیک بختید، مقبل هستید، چون آن مقبل است. من ذهنی مقبل نیست، نحس است. گفت مثل کیوان است. پس قبل از این که بشناسم، لازم نیست بشناسم، من این خرد را به زندگیم راه می دهم و می گذارم آن جعد نگار مقبل که من نمی شناسم، مرا زنجیر کند. غیر از آن اگر دو صدتا زنجیر هم هویت شدگی هم باشد من پاره می کنم.

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست

ناموس حیثیت بدلی من ذهنی است، من ذهنی می گوید من چه جوری به نظر می آیم، باید خوب بنظر بیایم، یک تصویر ذهنی است و آبروی بدلی است، اما ناموس واقعی، آبروی واقعی این است که آدم به جمعیت او به بینهایت او زنده بشود. اگر شما خودتان را به موی زنجیر وار سیاه او بستید، نیک بختید، ناموس واقعی دارید. ولی ما پیش هر کسی می خواهیم یک جور خوبی به نظر بیاییم همه اش هم دروغین است. می گوید عشق و این حیثیت بدلی باهم جمع نمی شوند، باهم سازگار نیستند. پس شما اصلاً رها کن که چه جوری به نظر می آید کار خودت را بکن.

تمام هم و غم ما این است که این هم هویت شدگی ها را این همانندگی ها را بشناسیم. بپذیریم، دردهایمان را بشناسیم اینها را بیاندازیم، تا به عشق برسیم. گفت عشق طوق کرمانا است، عشق گردنبدن طلایی خداست گردن ما، بلی. ای عاشق که همه ما عاشقیم، منتها بعضی از ما بالقوه عاشقیم، بعضی از ما عملاً از قوه به فعل رسیدیم. اما ای انسان بر در ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی نه ایست. و واقعاً باید تمرین کنیم این را در خانواده خودمان هم، مردم بیایند خانه من، من همینم که هستم، گلیم دارم. بعضی ها می روند فرش از این قرض می کنند، مبل از آن قرض می کنند، مرسدس بنز این را می گیرند، تا مهمان دعوت می کنند، بگویند ما مرسدس بنز داریم، فرش داریم، مبل عالی داریم، فلان داریم، در نظر مردم ما ثروتمند به نظر می آییم. چهارتا کتاب می خوانیم، حرفهای قلبه سلنجه که ما هم دانشمندیم، اینها ناموس است. یا پیش مردم با همسرمان مهربان صحبت



می کنیم احترام می گذاریم، زمانی که می روند دیگر لازم نیست که، پیش مردم باید نشان بدهیم که ما عاشق هم هستیم. اینها ناموس است. می توانیم تمرین کنیم ناموس حقیقی داشته باشیم.

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

وقت آن آمده برای همه ما که ما این لباس من ذهنی را در بیاوریم و نقش ها را بیاندازیم، نقش پدری، نقش مادری، هم هویت شدگی با آنها، ما با نقشهایمان هم هویتیم آنها جزو ما هستند. می بینید که ما بعد از ۱۸ سالگی هم ما نقش پدری و مادری را امتداد می دهیم، بچه ما پنجاه سالش است هنوز ما دخالت در زندگیش می کنیم. نقش مادری یا پدری را امتداد دادیم ۱۸ سالگی تمام شد دیگر پسر من، دختر من خودش می داند، باید احترام بگذاریم. نقش همین کارکردهایی است که من ذهنی با آنها هم هویت شده گذاشته مرکزش، یا مادر نباشم من پس من چه کاره‌ام؟ خوب این نشان می دهد که تو مقصود زندگی را نمی دانی. مقصود زندگی مادر بودن پدر بودن نبوده، مقصود زندگی به حضور رسیدن بوده، غزل گفت به بانگ او یا به بانگ رب همه دلها به یک مهم آیند، همه انسانها به یک مهم می آیند به یک مقصود می آیند، و آن زنده شدن به اوست، من باید تماماً جان بشوم، یعنی حضور بشوم، که امروز یک اسمش بود جمعیت یا جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم.

ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا

می گوید ای دشمن شرم، شرم کم رویی و خجالت من ذهنی است، شرم از حس نقص می آید، حس کمیود می آید، توجه می کنید که حس کمیود مرکز من ذهنی است، این همه که ما سیر نمی شویم و نیاز بر آورده می شود. یادتان است غزل گفت: فقط تو هستی که چشم و دل من را سیر می کنی. تو هستی که به من نشان می دهی که الگوی کمیود در مرکز من هست، مرتب فعال می شود، و مرا به بیشتر خواستن وادار می کند من سیر نمی شوم. آیا شما این کمیود را دارید، فکر می کنید که به خدا زنده می شوید یا حس خجالت و شرم دارید. شما می گوید من کجا و خدا کجا؟ این من ذهنی است. نه در شما خدا امتدادش را می خواهد بکشد عقب به خودش زنده بشود. شمایی وجود ندارد، آن قسمتی از وجود شما خجالت می کشد، شرم دارد عقب می نشیند. می گوید که ناقصم، چند بار گفته کامل جان آمده‌ای، ما از اول کامل جان بودیم.

امروز داشتیم دوباره گفت، بانگ الست می پرسد تو هنوز از جنس منی؟ خوب بلی. اگر از جنس منی پس شرم چیست؟ چرا نمی آیی به طرف من؟ خوب برای این که یک قسمت از مرکز شرم است، خجالت می کشم از تو. و





اندیشه، اندیشه یک هویت تویش، اندیشه‌ای که او در ذهن ما نمی نویسد، بلکه از من ذهنی برمی خیزد. ای دشمن شرم و اندیشه، خرد زندگی است دم اوست. ای عدو شرم و اندیشه بیا، شما اجازه می دهید بیاید؟ مایه‌اش یک بلی است، بلی محکم است. که می گویی که بلی من از جنس تو هستم. بلی من به نظم پنهان تو و این صدای ناقور نظم کل تن در می دهم، و این نظم شرم و اندیشه را می گذارم کنار، بلی برای این که من پرده شرم و حیا را دریده‌ام.

توجه کنید که این اصطلاحات به اصطلاح مسمما هم دارد. شرم و حیای واقعی مال حضور است. شرم یک چیز خوبی است حیا هم چیز خوبی است. ولی من ذهنی بی حیا است بی شرم است. حیا و شرم حضور است که زیباست. که از کمبود نمی آید، هزار جور حرص دارد شهوت دارد می خواهد به عقب می کشد، این شرم و حیا نیست که. این بافت را زندگی می پیچد و مچاله می کند و می اندازد دور، اگر شما اجازه بدهید. بلی این هم حدیث است می گوید:

أَلْحِيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ

شرم، بازدارنده ایمان است.

همان شرم قلبی من ذهنی است.

ای بیسته خوابِ جان از جادوی سختدل یارا که در عالم توی

می گوید تو جان را یعنی هوشیاری را در ذهن به خواب برده‌ای، یعنی خواب من را در ضمن تو بسته‌ای از جادویی. جادویی‌اش چی هست؟ جادو این است که این هم هویت شدگی‌ها عینک دید ما شدند، ما بر حسب آنها می بینیم، آنها ماده بین هستند جسم بین هستند، خدا را نمی بینیم خدا را بصورت جسم می بینیم، و بسوی جسم می رویم در نتیجه در ذهنمان می مانیم. در خواب می مانیم. ما تسلیم را یاد نگرفتیم، ای بیسته خوابِ جان از جادوی ، می گوید به خدا می گوید که چقدر سخت دل هستی تو، ما دیگر چه کار کنیم ما می خواهیم بسوی تو بیاییم، این جادوی ما را بشکن.

جادوی ما را هم می شکنند با این مشخصاتی که گفتیم با کن فکان، با تسلیم همیشه یادمان باشد او در فرم و بی فرمی هر دو همزمان کار می کند. بگذارید کار کند. ما را از خواب بیدار می کند. جادو را باطل می کند. کی باطل می کند من ذهنی که خودش جادو است نه، زندگی.



هین گلوی صبر گیر و می فشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار

اینجا صبر یعنی انتظار، می گوید که ای سوار، رمز عشق یا خداست، این گلوی انتظار مرا بگیر بفشار من دیگر نمی خواهم صبر بکنم، من دیگر حس نقص نمی کنم، من الان کاملاً متوجه هستم که از جنس تو هستم. کامل جان هستم پس من می توانم به تو مبدل بشوم. من می توانم این ذهن را رها کنم. من شناخته‌ام آن چیزهایی را که نیستم. از جنس آنها نیستم. همه را لا کرده‌ام تو بیا گلوی صبر را، انتظار را، این صبر و انتظار هم مال من ذهنی است، صبر و انتظار، این صبر خوب نیست ها! ما امروز راجع به صبر صحبت کردیم، صبر موقعی است که شما دارید هم هویت شدگی هایتان را دارید لا می کنید، درد دارد صبر می کنید. صبر می کنید گوش می کنید، صبر می کنید، عجله ندارید، عجله مال من ذهنی است.

حالا ما می خواهیم الان میل به سنگینی من ذهنی و اینکه می گوید حضور در آینده است. من ذهنی حضور را یک اتفاق فرض می کند. من از شما سؤال می کنم حضور یک اتفاق است؟ نه. حضور اتفاق نیست اتفاق یک چیز مادی است، حضور در شما هست شما از جنس خدا هستید، باید به او زنده بشوید. چه چیزی نمی گذارد؟ فکر می کنید یک اتفاقی در آینده خواهد افتاد. فکر می کنید الان نیست، چرا نیست؟ برای اینکه با عینک جادویی می بینید. با هوشیاری جسمی می بینید، شما با هوشیاری جسمی می گوید: کو حضور؟ خوب حضور را که نمی توانید ببینید. خلاصه ما الان آن سرمایه را داریم.

درست مثل این که کسی فرض کنید یک میلیارد دلار پول دارد و الان توی جیبش پول نیست، ولی این پولش در بانک سویس است فقط آن کدش را ندارد. کدش را اجازه بدهید زندگی به شما می دهد. الان بصورت قوه است فوراً بالفعل می شود. شما دیگر با دید جادویی با انتظار این که اتفاقی در آینده است نگاه نکنید، بگوئید این لحظه اتفاق می افتد. اتفاق هم نیست من دارم به او زنده می شوم. هر موقع زنده بشوم این لحظه خواهد بود. ولی در این لحظه می دانم که انداختن هم هویت شدگی ها و دردها به آن کمک می کند.

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟ ای دل ما خاندان و منزلش

می گوید تا نسوزم دل عشق، دل خدا خنک نمی شود، شاد نمی شود. برای اینکه دل ما منزل و دودمان او است. توجه کنید مولانا چی می گوید، می گوید که: ما جزو فامیلهای خدا هستیم، دل ما مرکز ما منزل اوست. و این من ذهنی باید بسوزد تا دل آن شاد بشود. دودمان خدا دل ما است اینطوری می گوید. پس لازم نیست منتظر باشیم.





خانۀ خود را همی سوزی، بسوز کیست آن کس کو بگوید: لایجوز؟

می گوید تو می خواهی خانه خود را بسوزی، تو باید بسوزی، هم هویت شدگی ها من را بسوز، هیچ کس نخواهد گفت که این مجاز نیست. تا حالا می گفتیم مجاز نیست، ولی صحبت‌هایی که امشب کردیم و تا حالا کرده‌ایم شما متوجه شده‌اید که یک نظم کل است که تمام کائنات را اداره می کند، و آن می خواهد این مرکز شما را پاک کند، و شما تن در می دهید به آن نظم کل، پاک می کند از هم هویت شدگی ها، خودش را مستقر می کند. شما نمی گوید لایجوز، لایجوز یعنی مجاز نیست. الان شما می گوید مجاز است. مجاز است من می دانم که تو در مکان و لامکان من کار می کنی، من با تو در این لحظه موازی هستم، هیچ ستیزه‌ای ندارم، مقاومتی ندارم، تو خانه خودت است مرکز من، پاکش کن. از نظر من مجز است.

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانۀ عاشق چنین اولیتر است

خوب بسوز این خانه را خوب پاکش کن، تا این چیزها نسوزد تا این دردها نسوزد، تا نیروی تو شفا ندهد دردهای مرا، ای شیر مست، شیر مست رمز خداست، زندگی است، این خانه پاک نخواهد شد. خانه عاشق بهتر است این طوری باشد. خانه عاشق باید پاک باشد. این هم بگوییم شما الان متوجه شدید که مسئولیت پاک نگه داشتن مرکز شما، دل شما به عهده شماست. این تنها مسئولیتی است که نمی توانید به دیگران واگذار کنید. هر لحظه مسئول هستید که شما دل را پاک کنید، هر لحظه مسئول هستید که موازی بشوید با زندگی، او شفا بدهد دردهای شما را و شما هم هویت شدگی را شناسایی کنید و بپذیرید که این را دارید. و با میل خودتان با انتخاب خودتان و تصمیم خودتان با شناسایی بیندازید. این کار را باید بکنید شما مسئول این کار هستید، کسی دیگر برای شما نخواهد کرد، منتظرید منتظر اتفاق هستید. منتظر نباشید، گفت گلوی انتظار را بگیر بفشار.

بعد ازین، این سوز را قبله کنم زآنکه شمعم من، به سوزش روشنم

بعد از این من چه کار می کنم، این سوز دلم را، پاک شدن دلم را شناسایی و هم هویت شدگی هایم را قبله می کنم، عبادت من این است که این دلم را خالی کنم که تو بیایی. اول تو می آیی پاک می کنی، بعد خودت را مستقر می کنی، بعد هم الان که داری پاک می کنی، هم بعداً که خالی کردی مثل شمع آنجا روشن می شوی. من به روشن شدن و سوزش این شمع روشن هستم. بعد ازین، این سوز را قبله کنم، زآنکه شمعم من، به سوزش روشنم، شمع حضور ما را روشن می کند. شمع اگر نسوزد به چه درد می خورد، هیچی، دل شما روشن نشود به زندگی و





از این روشنایی هم شما نور بگیرید راهنمایی بگیرید هم به صورت ارتعاش بیرون برود هم بیان بشود دیگران بخوانند، یعنی هم خرد را بیاوریم به این جهان، هم شادی را بیاوریم، هم خلاقیت را بیاوریم هم زیبایی را بیاوریم، شمع هستیم ما. روشن نشویم چی؟ روشن نشویم شبیه آن شخصی است که پول دارد ولی کدش را ندارد. همه ما شمع را داریم باید روشن کنیم. ما هم روشن نمی کنیم خودش روشن می کند. شما در این لحظه شکر می کنید، راضی هستید و موازی هستید و مرتب شناسایی می کنید هم هویت شدگی ها را تا او پاک کند.

خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

امشب شب دنیاست، خواب را کنار بگذار. کدام خواب را؟ خواب در ذهن را. همه ما در خواب درد و خواب هم هویت شدگی های ذهن هستیم. امشب نباید بخوابیم. تو بیا یک شب بر کوی مولانا بگذر، عاشقان بگذر، بی خوابان بگذر، بی خوابان کسانی هستند که در خواب ذهن نیستند. یک دفعه بر کوی بی خوابان بگذر. بی خوابان آنهایی نیستند که شب خوابشان نبرده، خواب معمولی را نمی گوید خواب ذهن را می گوید. شما حاضرید در این شب دنیا نخوابید. پس تسلیم بشوید بگذارید زندگی شما را از خواب ذهن بیدار کند و بیدار نگه دارد، شمع شما روشن کند.

بنگراینها را که مجنون گشته اند هم چو پروانه به وصلت گشته اند

اینها را که دیوانه شده اند، زندگی اینها را دیوانه کرده، چرا دیوانه؟ برای این که با من ذهنی اینها را نمی پسندیم ما، اینها هم هویت شدگی ندارند ما می گویم عقل ندارند اینها. مولانا عقل نداشته؟ چرا؟ مولانا بیشتر عقل داشته یا کسانی که با صد تا چیز هم هویت بودند و آنها را زیاد کردند و مردند و رفتند، باقی مانده برای وراثت شان. اینها مثل پروانه به وصال کشته شدند، یادتان است گفت مثل میش قصاب می گشندشان، بعد از باد خودش پر می کند، بینهایت می کند، شمعش را روشن می کند، کشته می شوند به من ذهنی بوصل او زنده می شوند.

بنگر این کشتی خالقان غرق عشق ازدهایی گشت گویی حلق عشق

بینید دارد می گوید کشتی مردم را ببینید که غرق دریای یکتایی هستند. یعنی ما که در من ذهنی هم که هستیم، در کجا هستیم؟ در فضای یکتایی. درست مثل اینکه یک نفر توی کشتی باشد وسط اقیانوس، کجا می تواند برود؟ اقیانوس احاطه اش کرده. کشتی های من ذهنی غرق دریای عشق هستند، یعنی اگر کسی هم ستیزه می کند، و این حرفها را نمی پذیرد، و من ذهنی را حفظ می کند، باز هم در جهت هوشیاری است، تکامل





هوشیاری است، حتی کسی که درد ایجاد می کند باز هم به این کار کمک می کند. به عبارت دیگر قانون این است که هوشیاری در حال تکامل است، کسی می تواند جلویش را بگیرد؟ کسی می تواند جلوی نظم پنهان جنگل را یا ناقور کل را بگیرد؟ نمی تواند بگیرد.

شما می گوئید آن کسی که در من ذهنی باقی بماند چی می شود؟ با کشتی اش در آن سمت می رود ولی درد می کشد. درد می کشد، درد شخص او را وادار می کند به بیداری. به عبارت دیگر مهم نیست یک نفر ستیزه می کند، همه ما تسلیم آن نظم هستیم باید تسلیم بشویم و اگر نشویم هم آن نظم پس از یک مقدار درد ما را می شکند از بین می برد. به هر صورت یا تسلیم می شویم می روی جلو یا حلق عشق مثل اژدهاست، اژدها را می گوید در اینجا برای اینکه اژدها آتش هم دارد.

پس این دردهایی که می کشیم ما بخاطر اژدهای عشق است، عشق می خواهد ما را بکشد با خودش یکی کند، و ما مقاومت می کنیم. شما حساب کنید توی یک قایق کوچک وسط اقیانوس هستیم چه چاره‌ای داریم جز تسلیم به اقیانوس و دارد همچون چیزی را بیان می کند. اینجوری حرف می زند که ما تسلیم بشویم، ما مقاومت نکنیم، ما مقاومت من ذهنی را در هم بشکنیم، بفهمیم ما علاجی نداریم، کشتی خلقان غرق عشق هستند. روی عشق هستند یعنی در فضای یکتایی هستند. به عبارت دیگر این فضای یکتایی با نظم کل ما و من ما را محاصره کرده و از هر طرف با نظم خودش روی این هم هویت شدگی کار می کند، بهتر نیست شما تسلیم بشوید، تن بدهیم به نظم آن یا باز هم با نظم کوچولوی من ذهنی با توجه به نیازهای من کوچولو که من این را می خواهم آن را می خواهم، چرا توجه نمی دهند به من، چرا مردم تایید نمی کنند، اینها دیگر با شنیدن این سخنها، بی عقلی و بازیچه است. انتظار را و صبر را پس ادامه ندهید.

عقل هم چون کوه را او کهربا

اژدهایی ناپدید دلربا

می گوید این اژدها ناپدید است نمی بینمش، ولی بسیار دلرباست و بالاخره عقل مانند کوه را به خود خواهد کشید، یعنی عقل من ذهنی را در هم خواهد شکست این اژدها، تمام این اشعار ما را تشویق می کنند به تسلیم و در هم شکستن نظم من ذهنی و از زیر سلطه، امروز گفت تفرقه ارباب، و این قضاوت‌های سطحی براساس من ذهنی و خوب و بد کردن و پرهیز از آنها و زیر سلطه آنها قرار گرفتن. بلی شما می گوئید یک اژدهای ناپدید ولی دلربا، دارد مرا به خودش می کشد، من نمی توانم مقاومت کنم.





عقل هر عطار کاگه شد از او طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

می‌گوید که هر عطر فروشی که، عطر فروش کیه؟ ما هستیم. از او آگاه شد از عشق آگاه شد، از خدا آگاه شد، از نظم کل آگاه شد، که تکامل هوشیاری چیه، نظم کل چیه، که ما امتداد او هستیم، هر لحظه می‌خواهد ما بلی بگوییم، هر لحظه می‌خواهد ما را از ذهن در بیاورد، ذهن یک خانه موقتی است، و این دردها و همینطور هم هویت شدگی‌ها توهم است، وقتی ما آگاه می‌شویم از او، این عطرها یا طبله‌های یا بطریهای عطر هم هویت شدگی‌ها را می‌ریزیم در آب جو، که شما دارید می‌ریزید.

روکزین جو بر نیایی تا ابد لم یکن حقا له کفو احد

براستی که این جو، یعنی جو فنا و بذل موجودیت خود نظیر و مانند ندارد. ای مالک عاشق برو که تا ابد از این جو بیرون نخواهی آمد.

دارد می‌گوید از جوی یکتایی از این که ما ناظر باشیم و این خرد و این هوشیاری و این زیبایی و این عشق و این لطافت از ما رد بشود، ما تا ابد بیرون نخواهیم آمد. یعنی ما این حالت یکتایی برای اینکه گفتیم ما درست است که فرم هستیم، ولی انکار فرم هستیم و انکار فرم بینهایت خدا است یا زنده شدن ما به خدا است، می‌گوید ما این حالت را هرگز از دست نخواهیم داد. و شما بدان که حقا در این جهان چیزی شبیه ما نیست. همین که می‌گوید شبیه خدا در این جهان نیست، شبیه ما در این جهان نیست. پس وقتی ما به یکتایی او زنده می‌شویم، این حالت را رها نمی‌کنیم.

برای اینکه رها کنیم چی بشود؟ از جنس چیز دیگر بشویم، برگردیم به تفرقه، غزل یادتان است گفت که: من دیگر به تفرقه بر نمی‌گردم، جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم، حتی یک دفعه هم به تفرقه نخواهم رفت، حتی یک دفعه من غصه نخواهم خورد، غصه قدغن است. وقتی نظیر خدا در این جهان نیست شما هم می‌توانید به او زنده بشوید، و شما امتدا خدا هستید و الان زنده شدید، به بینهایت آن زنده شدید جمع او را دیدید. یکتایی او را دیدید، دیگر او را ول نمی‌کنید، می‌فهمید کی هستید و شبیه او در این جهان نیست. شبیه تو در این جهان نیست پس شما چرا می‌خواهید از جنس دیگری بشوید، ما چه جوری از جنس چیز دیگر شدیم؟ با هم هویت شدن، با همانیدن، شما متوجه می‌شوید این موقتی بوده و این یک کاری بوده که زندگی انجام می‌دهد موقتاً، و بارها هم گفتیم که این تفرقه این که ما خوب و بد کردیم و خوبها را انتخاب کردیم می‌بینید که این



خوبها خوبند، بارها گفتم این را، حالت موقتی و نسبی دارد، این خوب مطلق نیست برای اینکه بعد از یک مدتی فرو می ریزد. وقتی فرو می ریزد شما هم مثل ابراهیم خلیل شناسایی می کنید که من از جنس آفلین نیستم من آفلین را دوست ندارم. بلی این هم برداشتی است از

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

و نه هیچ کس همتای اوست.

هیچ کس شبیه یا همتای خدا نیست، هیچ کس شبیه یا همتای شما نیست، و شما با هم هويت شدگی نباید از جنس دیگری بشوید به تفرقه بیفتید، بر حسب چیزها خودتان را بیان کنید، گفتم اول که می آییم بر حسب چیزها خودمان را معین می کنیم و چون چیزها از اول خوب و بد هستند ما به خوب و بد می افتیم. ما الان می فهمیم که پس از این خودمان را بر حسب چیزهای این جهانی، چیزهایی را که ذهن نشان می دهد خودمان را تعریف یا معین نخواهیم کرد. برای اینکه شبیه ما در جهان وجود ندارد.

&&&



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>